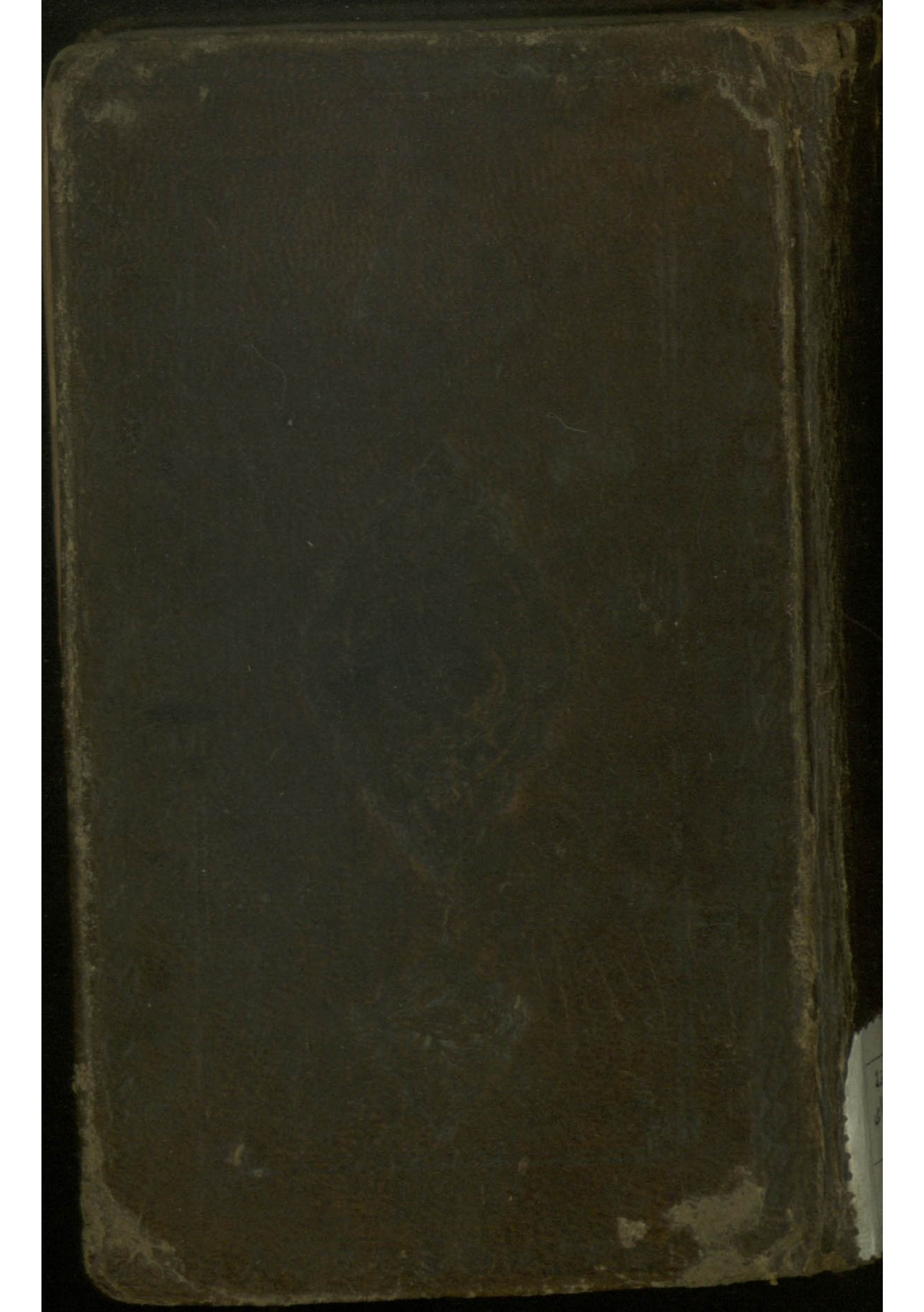
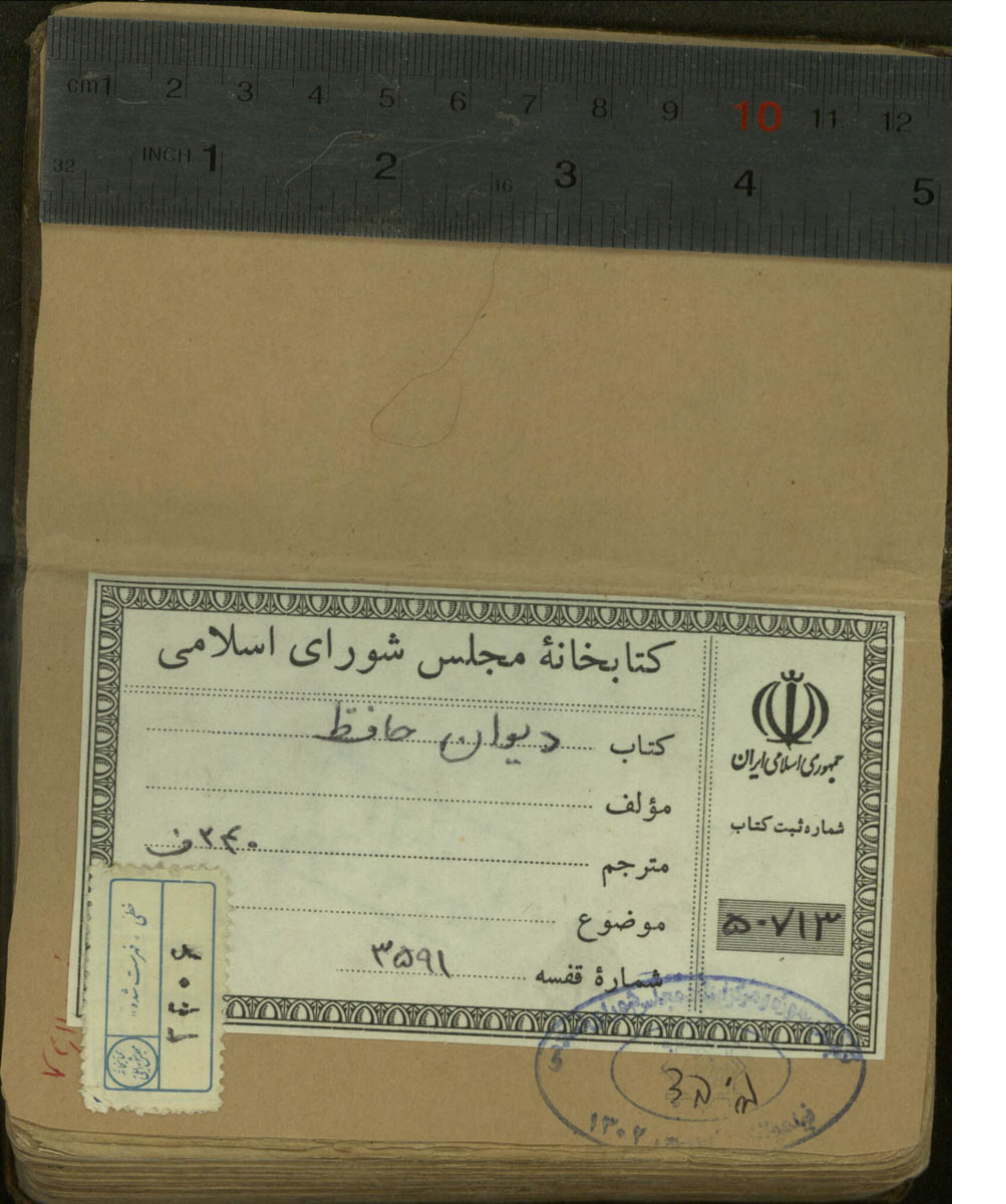
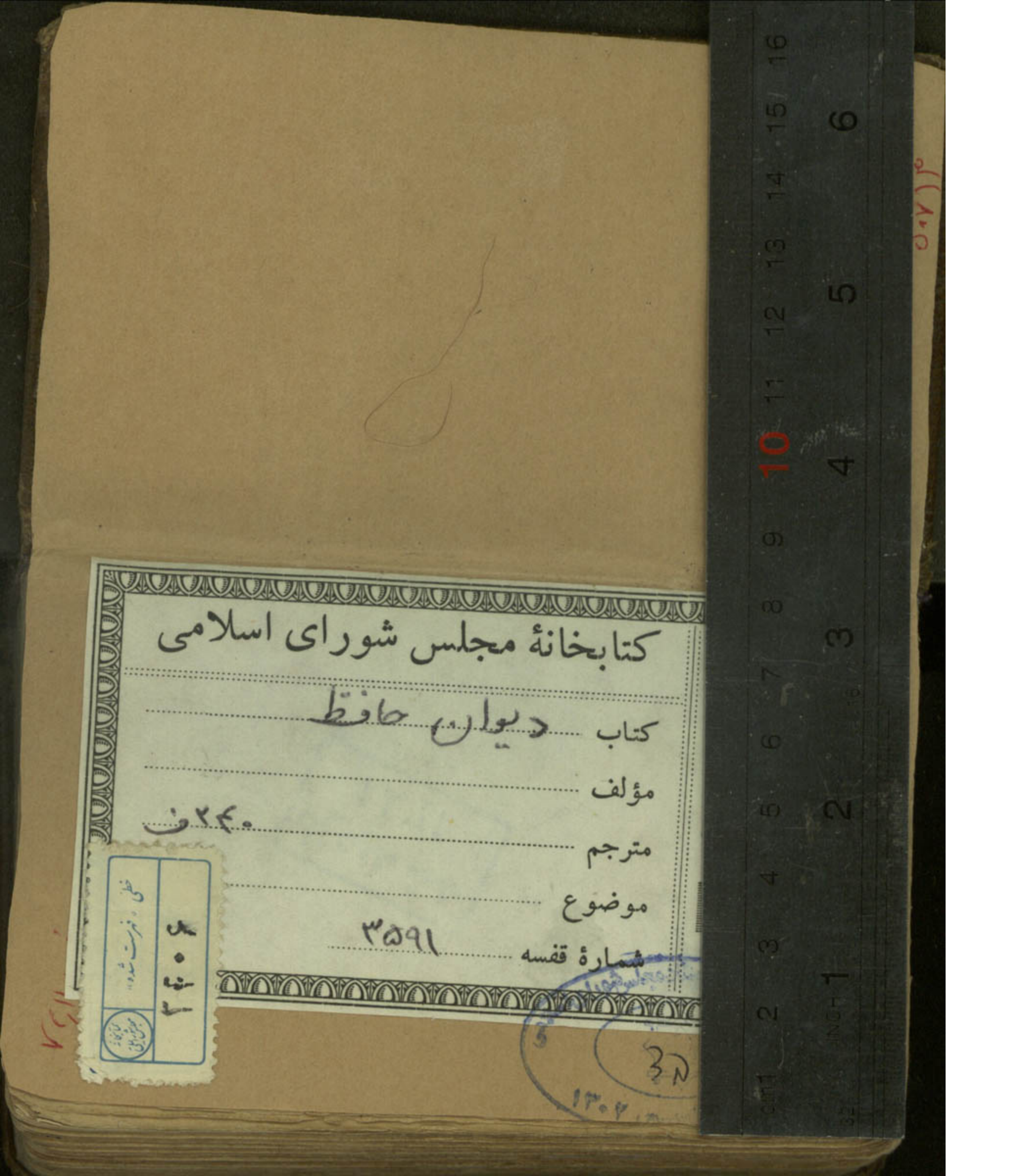
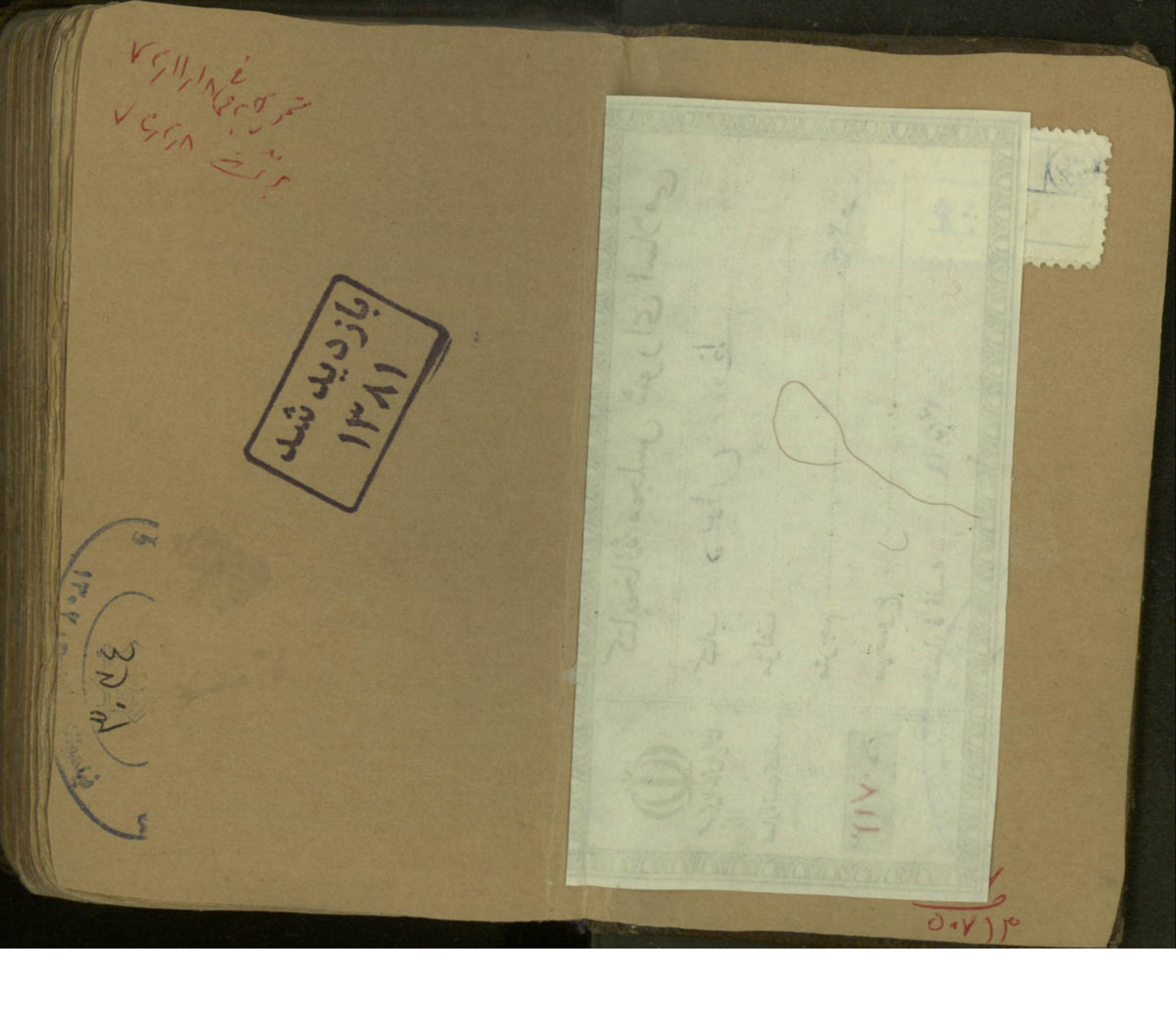



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان حافظ
مؤلف
مترجم
۲۴۰ ف
موضوع
شمارهٔ قفسه ۳۵۹۱
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۵۰۷۱۳
خطی «فهرست شده»



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان حافظ
مؤلف
مترجم ۲۴۰ ف
موضوع
شمارهٔ قفسه ۳۵۹۱



عروس طبع جوابم بحسبه دل داد / که هست منبع احسان و جود و بحر نوال

جناب آصف دوران جلال دولت و دین / که در جهان نبد و باشدش نظیر و مثال

بدست همت عالی جناب عالی قدر / خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال

بمدح سرور دنیا و دین چگونه کنم سالم / لب از سراچه فکرت چو نیست اهمال

کسی سخا چو کشاید دو دست جود و کرم / وجود سایل مسکین رسد بعقل و کمال

بهمت کرد فلک مهر امتثال اذن / شود ز رشک بهر ماه همچو بدر هلال

فلک غلام مطیع تو باد ای سرور / چو مقبل و فرح و شادی و بشیر و بلال

زوال باد همیشه چو قرب اعدات / مباد منصب جاه ترا نشان زوال

بفیض جود و سخا و مروت و مردی / تو ای همیشه بعزت میان جمع رجال

مه بهر نسبت چو تو خوب سرشت خو / درست قول سخن را گوی که نیک اوصال

[illegible] تم عطا سیرت تو / بروز رزم چو روئین تنی چو رستم زال

بجا کبای عزت که خاکسار عجم / که مونس نیت قدیم و ندیم در همه حال

مدام فرصت و نصرت ملازمت بادا / قرین دولت و بخت و سعادت و اقبال



جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمیشود از بنده این حدیث / از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن محمد غازیست حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عهد شاه بود / در شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم

کان مروت معدن [illegible] / جوهر عدل و [illegible]
رافع اوضاع [illegible] / [illegible] علم [illegible]
صاحب [illegible] / [illegible] تویی ای صاحب جود و کرم
بخت بیدارت [illegible] / خفته [illegible] اندر [illegible]
[illegible] / [illegible]
نام نیک [illegible] / از وفا بر داشتش [illegible]
سود بازار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شرح احوال [illegible] / [illegible]
تا بُوَم مهجور بود از خاکبوس درگهت / [illegible]

با شما اخلاص هر کس صاحب توفیر نیست / علم اصحف دیده باشی غائب و حاضر هم

تا جهان باشد بر یکی در جهانت پایدار / این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان ملزم

دور تو دور گردون جهان باد الحسان / کی جانب شیر دو صفی بیاید پیش و کم

شد عرضه زین حسن چو [illegible] جوان / از پرتو سعادت شاه جهان ستان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست / صاحبقران خسرو دین شاه ظل لکان

خورشید ملک پدر سلطان دادگر / بالانشین مسند ایوان لامکان

سلطان [illegible] اقلیم سلطنت / دارای دادگستر کسری کی نشان

اعظم جلال دنیی و دین آنکه بر درش / دارد همیشه توسن اقبال زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک / خاقان کامکار شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین / شاهی که شد ز همتش آواخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج / آنجا که باز همت او سازد آشیان

گرد خیال چرخ فتد مگس [illegible] / از یکدگر جدا فتد اجزای توامان

حکمش روان چو باد در اطراف بحر و بر / مهرش نهاده روی در اقصای انس و جان

ای صورت تو ملک جلال و جمال ملک / وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو را سکندر و جمشید و کیقباد / تاج تو زیب افسر دارا و اردوان

تو آفتاب ملکی و هر جا که می‌روی / چون سایه از قفای تو دولت بود دوان

ارکان سپهر در دو جو تو گوهر قرن / گردون سپاه در دو تو اختر بقد بتران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد / بی نعمت تو مغز نه بندد در استخوان

هر دانشی که در دل و فکر نهاده است / دارد حجاب خاطر تو بر سر زبان

دستت زابر که آرد شبیه کرد / چون بدره بدره این و قطره قطره آن

با پایه جلال تو افلاک پایمال / وز دست بحر جود تو در دهر داستان

بر برج مهر علی و بر فرق [illegible] تاج / در جسم نقش نوری و در دهر داستان

در جسم ملک جان

علم از تو با کرامت و عقل از تو با شکوه / شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

ای خسرو منیع جناب رفیع قدر / وی داور قدیم مثال رفیع شان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت / چون ذره حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است / صد گنج شایگان که بخشی برایگان

عصمت بنفشه رخ برآورده از عدم / دولت گشاده رخت بقا در گذرگان

گردون برای خیمه خورشید مملکت / از ابر و کوه ساخته طناب سایبان

بودی درون گلشن دارا زبان تو / در هند بود غلغله در زنگ بم فغان

در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس / از دشت روم رفت به بابل سیستان

از ضرب کوس وحشت او اوفتاده شد / در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری / از مصر تا بشام و ز چین تا بقیروان

سال دگر ز قیصرت آید خراج و تخت / وز ختن آورند بدرگه خراج جان

تو شکر کن ز خالق و خلق از تو شاکرند / تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

اینک بطرف گلشن و ایوان همی روی / با بندگان بمسند سعادت برابران

ای منعمی که از صفت کردگار قدس / فیضی رسد بخیل ملائکت زبان زبان

ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار / دارد همی به پرده غیب اندرون نهان

داده ملک عنان ارادت بدست تو / یعنی که من کنیم مراد خودم روان

هم کار من بدولت تو گشت منتظم / هم نام من بدولت تو گشت جاودان

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی / هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکر دهنی مایه هاست خوبی را / بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی من / مباد خسته سمندت که تیز میرانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد / که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

بهشتی ندان بسری فرود آور / که گنجهاست درین بیسری و سامانی

بیار باده رنگین که یک حکایت راست / بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی کنان که تا من مست / ستاده بر در میخانه ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم / که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بنام طره دلبند خویش خیری کن / که تا خدات نگهدارد از پریشانی

نگر بچشم عنایت بسوی حافظ زار / وگرنه حال بگویم بآصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان / که خرم است بدو حال انسی و جانی

قوام ملت و دنیا محمد ابن علی — که می درخشدش از چهره فر یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب — ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد — که همتت نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود — همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
تویی که صورت خوب ترا هیولا هست — چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه تعظیم نصب باید کرد — که در مسالک فکرت نه برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس — حریم کلک تو باشد سماع روحانی
ترا رسد شکر آویز خواجگی که بود — که آستین بکریمان عالم افشانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهم — تبارک الله ازین کارساز جانی
صواعق سخطت را بیان چگونه کنم — نعوذ بالله ازین سیلهای طوفانی
کنون که شاهد گل را بحجله گاه چمن — بخلق نسیم حمایت همدم جانی
مران سپید سعی نسیم باد بهار — که لاف میزند از لطف روح انسانی
سحر که چو هوش آمد که بلبلی می گفت — بگوش غنچه نوباده در سخن رانی

که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی — که در خجسته شرابی چو لعل رمانی
بگو بهمت تغیر کرسیان رضاست — بکوش کز گل مل داد عیش بستانی
که گر تو می نخوری بر جمال او یک ماه — که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
جفا نه شیوه دین پروری بود حاشا — بهر کرامت و فیضت لطف سبحانی
ز نور سر انا الحق چه داند آن غافل — که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
درون پرده گل غنچه بین چه میسازد — ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیرست ساقیا بر خیز — که غنچه [illegible] کنگران جانی
تولدی ای دم صبح امید کردم صبح — در آمدی بر [illegible] شبان ظلمانی
شنیده ام که زمن یاد میکنی گه گاه — ولی بمجلس ما از خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست — وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد — لطایف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من — چنین متاع نفیسی بجز تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست — که ذیل عفو برین ماجرا بپوشانی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده | صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم | ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست | مثل تو کس ندانست این علم را کماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب | تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد | یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار | تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم | اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان | گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات | تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی

ای فروغ ماه

[illegible]

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما | [illegible] زنخدان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند | خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری | کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
[illegible] دلدار را آگه کنید | زینهار ای دوستان جان من و جان شما



کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری به مستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شماییم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
چو قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / [illegible]
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو از این چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / بپیام آشنایان بنوازد آشنا را
ز [illegible] چشم جادو دل مستمند خون شد / نظری مکن [illegible]
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
دل دردمند حافظ [illegible] / چه شود اگر زمانی [illegible]

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم / کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود / زلف بگشادی [illegible]
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما
[illegible] / [illegible]
ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون / روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
[illegible] / [illegible]

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش | رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز | باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل | هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد | دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
آینه سکندر جام جم است بنگر | تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت | روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست | با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند | اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند | ساقی بده بشارت پیران پارسا را
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند | در رقص و حالت آرد رندان میخوارا
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود | ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

رونق عهد شبابست دگر بستان را | میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی | خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش | خاکروب در میخانه کنم مژگان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری | که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را
تا شوی واقف یک نکته ز اسرار وجود | [illegible] دایرهٔ دوران را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان | مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند | در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح | هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
هر کرا خوابگه آخر بمیان خاک گشت | گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را



برو از خانه گردون بدر و نان مطلب | کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد | گاه آنست که بدرود کنی زندان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی | دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده بر افروز جام ما | مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم | ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبت است بر جریده عالم دوام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری | زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری | خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است | زان رو سپرده‌اند بمستی زمام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو | ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
از جان برند شیوه رندی و عاشقی | در مذهبی که عشق تو باشد امام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال | هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان | باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ساقیا برخیز و درده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر | برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان | ما نمیخواهیم ننگ و نام را
دود آه سینه نالان من | سوخت این افسردگان خام را
باده درده چند ازین باد غرور | خاک بر سر نفس نافرجام را
محرم راز دل شیدای خود | کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است | کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن | هرکه دید آن ماه سیم اندام را
از سر دنیا که نشستی غم مخور | خوش بخور می خوش [illegible] ایام را



۱۰

صبر کن حافظا بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

شب از مطرب که دل خوش باد وی را
شنیدم ناله دل سوز نی را

چنان در جان من سوزش اثر کرد
که می‌رفت ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که در شب
ز زلف و رخ نمودی پیش و دی را

چو شوقم دید در پای غمی افزود
بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از شر هستی
چو پیمودی دمادم جام می را

جزاک الله عن الشر الثواب
جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بشنود گفت حافظ کی شمارد
بیکجو ملکت کاووس و کی را

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد ز یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش
بیار می که ازین خوش مکانی جناب کجا

مراد دل ز که جوییم چون نیست دلداری
کرا چگونه بگوییم بار باب کجا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد آر محبان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدستست دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت / کین دل نهاد در کف عشقت زمام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر / پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین ذوق نیست صوفی عالی مقام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو / از بنده بندگی برسان شیخ جام را

لطف باشد گر نپوشی از گدا یاروت را / تا بکام دل ببیند دیدهٔ ماروت را

همچو هاروت ستم دایم در بلای عشق زار / کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ماروت را

کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر / تا نگشتی تشنه از حسن او ماروت را

بوی گل برخاست گویی در چمنها وقت صبح / بلبلان مستند گویا دیدهٔ ماروت را

میکشم جور و جفایت زین هجران ای صنم / روی زیبا تا ببیند دیدهٔ ماروت را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما / بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر / که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم / قاصدی کو که سلامی برساند بر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی / رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف زنند / بکشد از همه انصاف ستم داور ما

زود باشد که بپایان رسد این ایام / ای خوش آن روز که آید بسلامی بر ما

ت گر آفاق همه جمع شوند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما



تا ز وصف رخ زیبای تو ما دم زده‌ایم ‌ ‌ ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

هر که گوید که کجا رفت خدایا حافظ ‌ ‌ گو بزاری سفری کرد برفت از بر ما

وله

تا حجابت عاشقان را از در وصل خود صلا ‌ ‌ جان و دل افتاده اند از خال و زلفت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت می‌کشند ‌ ‌ کس ندیده در جهان جز عاشقان کربلا

ترک ما گر می‌کند رندی و مستی جان من ‌ ‌ ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام طرب ‌ ‌ پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان هلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد ‌ ‌ یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا

صبحدم بگشا خماری در میخانه را ‌ ‌ قلقل آواز صراحی جان دهد مستانه را

دور گردون آمد آخر بزم ما در رسید ‌ ‌ ساقیا برخیز ره ده آخر این کاشانه را

چون شدم مجنون بعشق روی لیلی در جهان ‌ ‌ عاقلا پندی مده مجنون من دیوانه را

گرد شمع جان معشوق گشته عاشقی ‌ ‌ عاشقی آموز اندر ... پروانه را

آهن زنگار را صیقل تقوی پاک کن ‌ ‌ ... آن آینه جانانه را

غیبت و دشنامی ... ‌ ‌ آمده مرغ هوا گرد آن ز بهر دانه را

حافظ از زهد ریایی توبه کن تو پیش از آن ‌ ‌ بس برو بگشای آخر شب در میخانه را

هنگام نوبهار گل از بوستان جدا ‌ ‌ یارب مباد هیچکس از دوستان جدا

بلبل بناز در چمن آمد بصبحدم ‌ ‌ از وصل گل همی شود اندر خزان جدا

دنیاست باغ کهنه و انسان چو گل کنند ‌ ‌ هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا

افسوس کین حیات گذشت همین رایگان ‌ ‌ افسوس دیگر آنکه شود جان ز تن جدا

بسیار خفته اند درین خاک سیمتن ‌ ‌ شاه و عروس هر یک چون گل ز خان جدا

هشدار پای بر سر آسودگان منه ‌ ‌ تنها بخاک خفته و از جمعشان جدا

ترک هوا و حرص بکن حافظا کنون ‌ ‌ بهر وصال دوست شو از خانمان جدا

عفا الله چه دولت دارم امشب ‌ ‌ که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم — بفضل الله نکو کردارم امشب

نهال عشقم از وصلش بر آورد — ز بخت خویش بر خوردارم امشب

بر آن عزمم اگر خود میرود سر — که سر پوشش از طبق بردارم امشب

کشد نقش انا الحق بر زمین خون — چو منصور ار کشی بر دارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم — زکوة حسن ده جو خویش دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد — چه شور است اینکه در سر دارم امشب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب — ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بعارض و قد تو برده اند پناه — بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب

دو چشم من همه شب چو سحاب باغ بهشت — خیال نرگس مست تو دیده اندر خواب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک — که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید — بکام اگر برسیدی بخفتی خوش خواب

مرا بدور رخت شد یقین که جوهر لعل — بدید میشود از آفتاب عالمتاب

گمان بری که بدور تو عاشقان رشید — خبر نداری از احوال راهدان آب

مهل که عمر بسیهوده بگذرد جانا — بکوش [illegible] دریاب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر هلاکت — گر فوت میشود اینک [illegible] را دریاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو — موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و جمال — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع — در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس — این کرمی [illegible]

جای آمد یار ساقی و حریفان نکهت — غره جانان ز چشم [illegible]

تا گر ز نگشتری در های حافظ را کنون — میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب



گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بنشین زمانی گفت معذورم بدار / نازپروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مه‌وشت / همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

باز گفتم شاه من آن عارض رنگین کشش / ورنه خواهی کرد ما را چهرهٔ دلکش غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند / دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

میدمد صبح و کله بست سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب

می وزد در چمن نسیم بهشت / بس بنوشید دایما می ناب

تخت زمرد زده است گل بچمن / راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته‌اند دگر / افتح و یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد / گر ببندند میکده به شتاب

دلم از زاهدان گذشته بعشق / که بمیخانه یافت لب لباب

حافظ غم مخور که شاهد بخت / عاقبت در کشد ز چهره نقاب

آفتاب از روی تو شد در حجاب / سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بر بند و ببین / ماه و مهر هم چو بگشاید نقاب

جز جمالم باز نشناسد کسی / گرد در آغوشش ببینم شب بخواب

زاهدان مستور و مستان بی شکیب / خانقه معمور و در رو مستان خراب

خون دل در جام دیدم از سرشک / آبرو بر باد دادم از شراب

هر که از دیده بر بار در سرشک / زیر دامن باده [illegible] کباب

از برای باده می باید زدن / محتسب را احمد و حساب

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن / ترک ترکان خطا بود و صواب

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست | چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی | او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
خال مشکین که بران عارض گلگونست | سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران | چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک | لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش | زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

گندمگونست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست | بیار باده که ایام عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب | سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار دامادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این عجوزه عروس هزار دامادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای | که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل عاشق که جای فریادست
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتادست
ذپ شیوه عشق از جهان بمر [illegible] | که هر که کرد بوی اختلاط ناشادست
برو طامات و [illegible] | که قسم رزق تو ور زلف [illegible]
حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ | قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست | مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ | دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست | اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم واعظ | کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی | اساس هستی من زان خراب آبادست





حافظ از آب حیات ابدی می‌طلبی — منبعش خاک در خلوت درویشانست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر — نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد — که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش آن دیر رندسوزم و بس — بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت — چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را — که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست — فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست — چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست — که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپرده محبت اوست — دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا — خاکروب حریم حرمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کرا پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب — هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای — همه از رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین تو حافظ را — سینه گنجینه محبت اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بلطف اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست



سرها چو گوی بر سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گوییست وین چه گوست
چندان گریستیم که هر کس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
هیچ است آن دهان و ندانم از او نشان / موی است آن میان و ندانم که این چه موست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست
دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت / از دیده‌ام که دمبدمش کار شست و شوست
حافظ بد است حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

این پیک نامه‌بر که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
ماییم و آستانه عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
دل دادمش به مژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
من بگویم شمه‌ای از بس شوق خود ولی / من نخواهم نمودن بیش از این ابرام دوست
زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من / بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گشت از اقدام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
حافظ اندر درد او میسوز و بی‌درمان بساز / زانکه درمانی ندارد درد بی‌درمان دوست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست



گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله — گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه منست

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه — رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر — که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیرافشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیم ز در باغ مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت — یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیدهٔ جان‌بین باید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی — کار آن شوخ سیه‌چردهٔ شیرین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

یارب آن کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست — [illegible]



باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته / کت خون ما حلالتر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین در است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس / بازار خودفروشی ازان راه دیگر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / از هر کسی که میشنوم نامکرر است

ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است

فرقست از آب خضر که ظلمات جای او / تا آب ما که منبعش الله اکبر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شیراز آب رکنی و آن خوش نسیم باد / [illegible] که [illegible]

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

ازین سرای دو در چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج / بلا بحکم ازل بسته اند روز الست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت وزان خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفته سخنت میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

[illegible]ده جوی و لبش افسوس کنان / نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست

[illegible] من آورد باواز حزین / گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست

[illegible] را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشت است وگر باده مست
خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار | ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست | راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان | بگشاد نافه و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو | ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم | با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله کرد | این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
دانا که زد نقش این چرخ حقه باز | هنگامه باز چید در های و هو ببست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست | احرام کعبه دل و جان بی وضو ببست
مطرب چه نغمه کرد که در پرده سماع | بر حال وجد اهل در های و هو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست | گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام | زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود | نسیم صبح چو دل در پی هوای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی دل را | چو غنچه هر که دل اندر پی رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن | که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد | ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال | خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت | بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است | چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است
جانا به حاجتی که ترا هست با خدای | کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم | آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست | در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

محتاج جنگ نیست گرت قصد جان ماست
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

حافظ شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

[illegible] ت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

[illegible] عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوش است

[illegible] سن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد ... ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست ... تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست ... سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب ... در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن ... بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میارید که ما را ... هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشامست

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست ... چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

از چاشنی قند مگویید و ز شکر ... زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست ... پیوسته مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست ... وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز ... وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز ... پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی ... کایام گل و یاسمن و عید صیامست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست ... خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست ... هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و از دیده گریان ... تحریر خیال خط او نقش بر آبست

افسوس که شد دلبر و از دیده گریان ... تحریر خیال خط او نقش بر آبست

در بزم دلم روی تو صد شمع برافروخت ... وین طرفه که چون روی تو در زیر نقابست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود ... زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن ... اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید ... در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم ... دریای محیط فلکش همچو سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت ... کین حجره پر از زمزمه چنگ و ربابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم ... دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

بی روی تو ای شمع شب افروز دلارام	دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است
حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز	بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که بر کف گل جام باده صاف است	بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر	چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است
ببر ز خلق ز عنقا قیاس کار بگیر	که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش	که هرچه ساقی ما کرد عین الطاف است
حدیث مدعیان و خیال همکاران	همان حکایت زردوز و بوریاباف است
خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ	نگاهدار که صراف شهر قلابست

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است	ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد	بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن	که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوییم خرقها در اشک	که موسم ورع و روزگار پرهیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان	که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر	که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ	بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب آن شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست	جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست	تا هم آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست
[illegible]ش کز لب من دور مباد	راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو	باز پرسید خدا را که بپروانهٔ کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد	که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست
یارب آن شاه رخ مهروش ماه افروز	در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست



بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

قلندران طریقت بنیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه رویست و چشم و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمه چشمت بخواب می‌دیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن / بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد / که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار / بگریه سحری و نیاز نیم‌شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد ‌‌ ‌ ور سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار ‌‌ ‌ تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی ‌‌ ‌ یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت ‌‌ ‌ من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز ‌‌ ‌ که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

صبا حکایت اردیبهشت میگوید ‌‌ ‌ نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد ‌‌ ‌ چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب ‌‌ ‌ بران سرست که از خاک ما بسازد خشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست ‌‌ ‌ که آگهست که تقدیر بر سرم چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ ‌‌ ‌ اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست ‌‌ ‌ یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگی

۲۶

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد ‌‌ ‌ هر دلی در حلقه زلف تو یا رب یا ربست

غرقه چاه زنخدان توام کز هر طرف ‌‌ ‌ صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست ‌‌ ‌ تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو ‌‌ ‌ در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می ‌‌ ‌ زاهدان معذور داریدم که اینم مشربست

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین ‌‌ ‌ با سلیمان کی برابر من که مورم مرکبست

آب خورشیدش ز منقار بلاغت میچکد ‌‌ ‌ زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشربست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند ‌‌ ‌ قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست ‌‌ ‌ صراحی می ناب و سفینه غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست ‌‌ ‌ پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس ‌‌ ‌ ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب ‌‌ ‌ جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت ... ولی اجل به ره عمر رهزن املست

بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ای و قصه مخوان ... که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

ز صبح دور نخواهند یافت هشیارش ... چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست ... دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی ... که سرفرازی عالم درین کله دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را ... هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر ... نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی ... ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب ... که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند ... رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان ... چرا که شیوهٔ آن ترک دلسیه دانست

ز روی کوکب طالع سحرگهان چشمم ... چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان ... چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

عارف از پرتو می راز نهانی دانست ... گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس ... نه که هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ... ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده ... بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق ... هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم ... محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید ... ور نه از جانب ما دل نگرانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان ... هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ آن گوهر منظوم که از طبع انگیخت ... اثر تربیت آصف ثانی دانست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست ... در رهگذری کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ صنع الهیست / حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این [illegible] در شهر شما نیست

دی میشد و گفتم ص[illegible] / گفتا غلط[illegible]

باز آی که بی روی تو ای [illegible] / در بزم [illegible]

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان / دنبال تو [illegible] از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتم به رخ خورشید که من چشمهٔ نورم / دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی / جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

زاهد دم توبه زدی تو ز پی دی / بخشش ز خدا شرم ز روی تو حیا نیست

ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ / فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

حاصل

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است / همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که اگر بنگری ای سرو روان این همه نیست

از [illegible] شه و جان کل خوش / زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید به کنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل به عشوه دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

ما را بمنع و عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی می‌فروشان راه نیست

هر که آمد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌همتیست / عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند آری / شور گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل خون جگرم در گذری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنودم سحری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در توست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

نازکان سفری عشق حرامست و حرام / که بهر گام در و صد خطری نیست که نیست
از وجودم قدری نام و نشان هست که هست / ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
شیر در بادیه عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که تیغ ما بجز این ناله و آهی نیست
ز راه کوی خرابات روی برتابم / کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم [illegible] / بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست
غلام نرگس [illegible] / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
عنان کشیده [illegible] / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می بینم / به از حمایت لطفت مرا پناهی نیست
خزینه دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من در این دیار هزاران غریب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند / ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست / هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است



شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

از برای شرف به نوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

همچو حافظ به رغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت به وصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن / که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

به تن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی / در خزانه به مهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین‌کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز / از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک به رقص آرد / که شعر حافظ شیرین‌سخن ترانهٔ تست

به جان یار قدیم و به عهد یار درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز / نمی‌کنی به ترحم نطاق سلسله سست

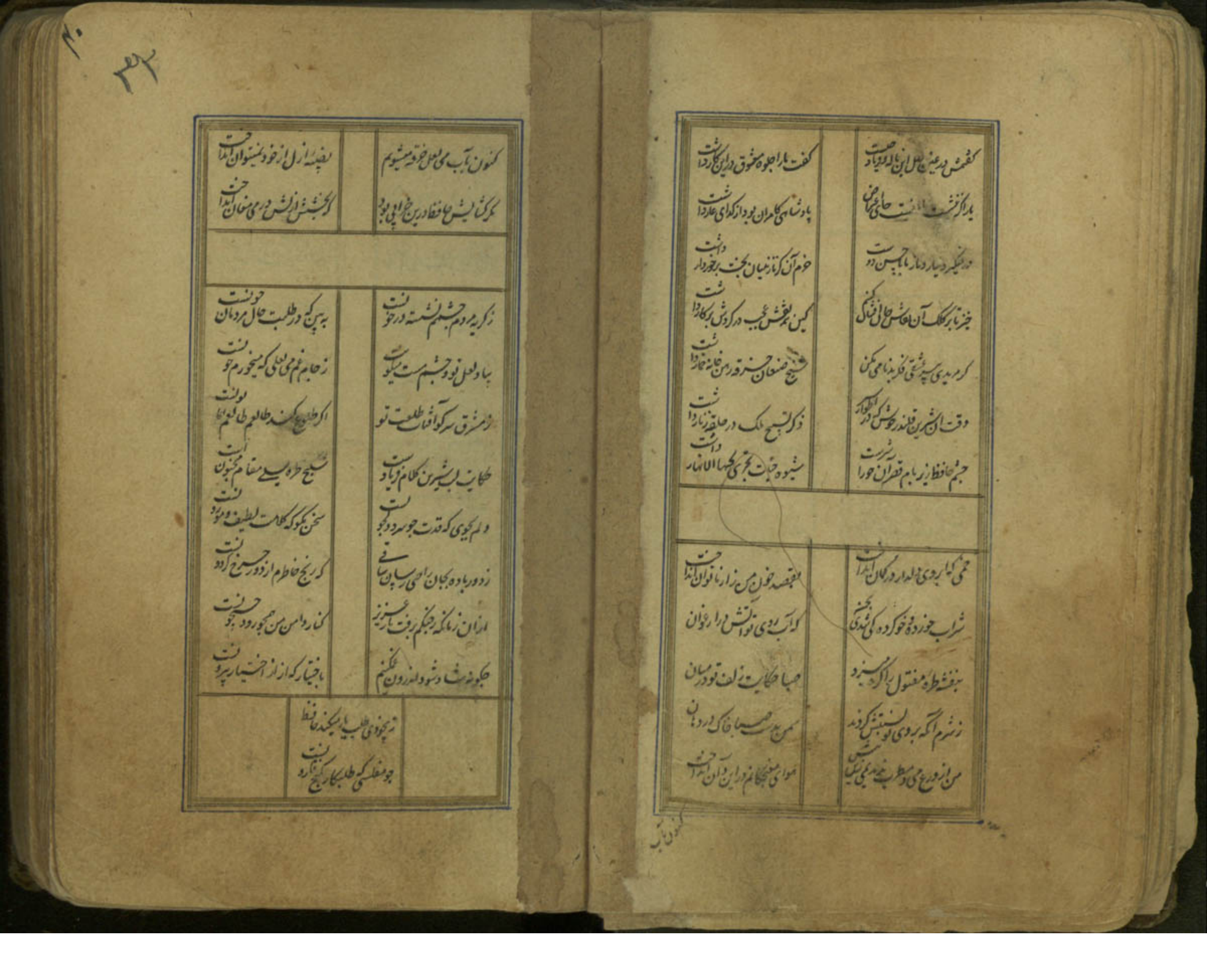
ملامتم به خرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم به خرابات کرد روز نخست

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی / گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت / وندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت



گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست ... گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض ... پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست ... خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم ... کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن ... شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر ... ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت ... شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت ... به قصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده می‌روی به چمن ... که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره می‌زد ... صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردم ... سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش ... هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم ... نصیبه ازل از خود نمی‌توان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود ... که بخشش ازلش در می مغان انداخت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست ... ببین که در طلبت حال مردمان چونست

به یاد لعل تو و چشم مست میگونت ... ز جام غم می لعلی که می‌خورم خونست

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو ... اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست ... شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجوی که قدت چو سرو دلجویست ... سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی ... که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز ... کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم ... به اختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ ... چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست



دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره به حریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان می‌توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
زان آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
یارب غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سروقد که بر مه و خور حسن می‌فروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ ساخت شعر ترا و بزر گرفت

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت	بنگر که از کجا بکجا می‌فرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم	زینجا بآشیان علا می‌فرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست	می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر	در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود بنوا می‌فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن	کآیینهٔ خدای نما می‌فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت	با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند	قول و غزل بساز و نوا می‌فرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست	تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت	خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن	که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم	که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت
اگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی	صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی	برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل	من از افسون چشمت مست و او از خط جادویت
زهی همت که حافظ را از دنیا و از عقبی	نیاید هیچ در چشمش بجز خاک در کویت

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت	جانم بسوختی و بجان دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک	باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابرویت بنما تا سحرگهی	دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی	صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب	بیمار باز پرس که در انتظارمت
میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار	تخم محبتست که در دل بکارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار	بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست	فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت … حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا … که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد … که در حساب خرد نیست سهو در قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق … که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم داد … که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی … که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی کرد … رقیب کی ره غماز داد در حرمت

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب … که میدهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد … که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

کمینه است تو خوش تیز میرود دریاب … مکن که گرد برآید ز شهرهٔ عدمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت … و ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز … کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد … اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل … باری بغلط صرف شد ایام شبابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی … پیداست نگارا که بلند است جنابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی … یا رب مکناد آفت ایام خرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت … تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

دور است سر آب درین بادیه هشدار … [illegible] بسرابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری … پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد … صلحی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت … باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید … تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن … فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق … ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آن آتش که خم ابروی ساقی / بر میشکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته دانی عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

هر چند دورم از تو و از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر از مدعی حمایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت [illegible] خون [illegible] / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

دین راه را [illegible] نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

ساقی آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرود از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد هر آنکس که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده لذت این کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنانکه ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که بادهٔ نابش بکام رفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق از خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

گر دلم از غمزهٔ دلدار باری برد برد
ور میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالتها پدید آمد ولی
چون میان همنشینان [illegible]

در طریق رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی [illegible]

عشق بازی را تحمل باید ای دل پایدار
گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان نبندند گر بجائی رفت رفت

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
لیکن اینست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

دل من از هوس بوی تو ای مونس جان
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست



اشکم احرام طواف حرمت می بندم / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد / هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز / زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آنکو سر پیوند تو در خاطر نیست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه در آن حضرت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمی خرد ما را / بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

خمش تا در دلم ماوا گرفتست / سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیات است | ز آتش آتشی در ما گرفت است

همای همتم عمریست کز جان | هوای آن گل رعنا گرفت است

شدم عاشق به بالای بلندش | که کار عاشقان بالا گرفت است

چو ما در سایهٔ الطاف اوییم | چرا او سایه از ما وا گرفت است

نسیم صبح عنبربوست امروز | مگر یارم ره صحرا گرفت است

حدیث حافظا ای سرو عنبر | بوصف قد تو بالا گرفت است

خیال روی تو در هر طریق همره ماست | نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند | جمال یوسف تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید | هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد | گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو | فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است | همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر به پای حافظ دری زند بگشای | که سالهاست که مشتاق روی چون مه تست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست | مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا | وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست | وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست | و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید | ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ | هر چند که ناید باز تیری که برفت از شست

چون شمع وجودش شب تا بسحر جود مرا | میسوخت چو پروانه با زور زیبا جست

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت | آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین | کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش | آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشه چشم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / در پیش سوره اخلاص دمیدیم

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم / دیدی ای دل که چنان عشوه خریدیم

شد چمان در چمن سرو لطافت لیکن / در گلستان جمالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / ای دریغا که بوصلش نرسیدیم و برفت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست ولی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخست ملول / یار ترسابچه و خانه خمار کجاست

عاشق سوخته از درد و غم هجر بسوخت / هیچ پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم / آن شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمه آب حیاتست دهانت اما / بر لبت چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین می‌دانم / در کمان ناوک مژگان تو بی‌چیزی نیست

مبتلایی به غم و محنت و اندوه فراق / ای دل این ناله و افغان تو بی‌چیزی نیست

دوش باد از سر کویت به گلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بی‌چیزی نیست

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل / به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

پیاله باده بخور زانکه پیر میکده گفت / بسی حدیث ز عفو رحیم رحمان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب / که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره به باد مزن گر چه بر مراد وزد / که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل / قبول کرد به جان هر سخن که سلطان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد / من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن تلخ به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل / در یاقوت به نوک مژه‌ات باید سفت

کی شود همدم شادی جهان [illegible] / طاق ابروی تو تا کرد دلم با غم جفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد / هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از باد هوا / زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید به زبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت / چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست	وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم	دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و می گفت	هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت	از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید	دور از درت آن خسته مهجور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب روانست	گو خون جگر ریز که معذور نماندست
صبرست مرا چاره هجران تو لیکن	چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
حافظ ز غم گریه نپرداخت بخنده	ماتم زده را داعیه سور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست	کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

درد ما را نیست درمان الغیاث	هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند	الغیاث از جور خوبان الغیاث
از برای بوسه جانی طلب	میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما

خون ما خوردند این کافردلان	ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل	های شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد	زین حریفان ره دل و جان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن	مانده در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای آن قد رعناست الغیاث	وز دلم رمیده و شیداست الغیاث
آن دل که کنج عافیتی برگزیده بود	این دم به بزم درد و بلا هست
صوفی که جام صاف دمادم همی کشید	چون آن کوی او شده رسواست الغیاث
عارف که غرق بود بناموس و ننگ و نام	افتاده در ملامت و سوداست الغیاث
از جان برید حافظ و از آتش شوق	فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

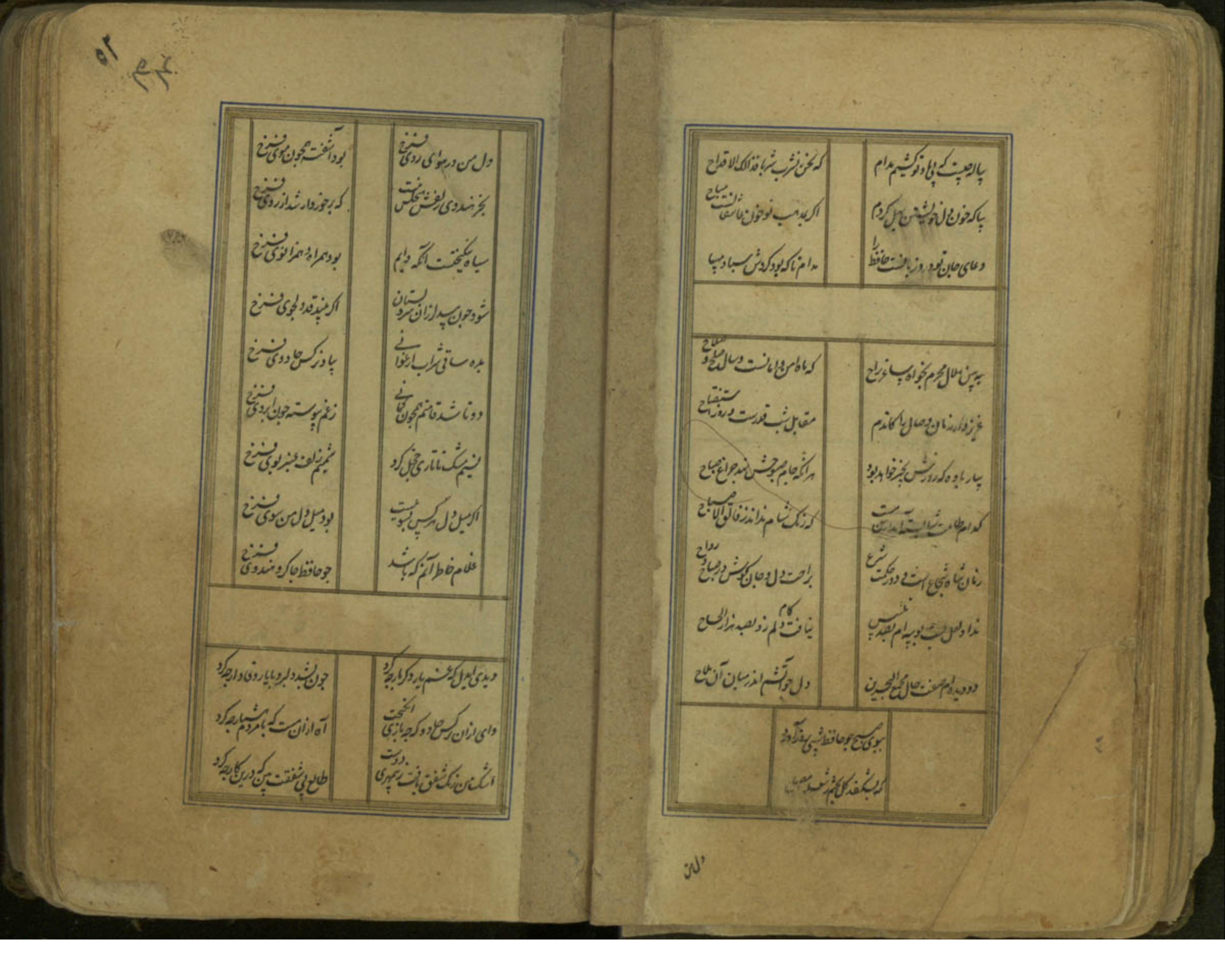
الغیاث ای مایه جان الغیاث	کفر زلفت برد ایمان الغیاث
ما همی بستیم لب از تشنگی	در لبانت آب حیوان الغیاث

ده کی آن شربت دیدار تو | میکشند این تلخ هجران الغیاث
ما ز گریه غرق در خون گشته‌ایم | لعل تو چون پسته خندان الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار کرد | جز لعلت نیست درمان الغیاث
غمزه شوخ تو از راه اجل | میزند در دیده پیکان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو | رخنها افتاد در جان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا | گردش گردون گردان الغیاث
همچو گوی از زخم چوگان فلک | هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
پیچش زلفان تو در جان من | رشته تن گشته پیچان الغیاث
با طناب زلف حافظ دلا کشش | مانده در چاه زنخدان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج | تویی که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو آشوب جلوه گلستان | به [illegible] چین هند داده خراج
بیاض روی تو بنمود فالق الاصباح | سواد زلف [illegible] ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم | که از تو درد دل من [illegible]
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا | لب چو قند تو برد از نبا[illegible]
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی | دل ضعیف که هست او بنا[illegible]
چگونه بسته بموی شود عجب دارم | تنی که بوی گل و سرینی چو گنبد عاج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست | قد تو سرو میان تو موی گردن عاج
فتاده در دل حافظ هوای چون تو شهی | کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح | صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات | بیاض روی تو بنمود فالق الاصباح
دلا تو فارغی از کار خویش و میترسم | که کس در تو نگشاید چو گم کنی مفتاح
ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان | که آشنا نکند در میان آن ملاح
صلاح و تقوی [illegible] | ز رند عاشق مجنون کسی نیافت فلاح
ز چشم [illegible] | نه از کجا نچه آرد دو تیر چشم نجاح



بیار چیست که پای تو نوشیم مدام
که نحن نشرب شربا فذاک الاقداح

بیا که خون دل خویشتن حلال کردم
اگر بجام تو خون عاشقان مباح

دعای جان تو ورد زبان حافظ را
مدام تا که بود گردش سپهر و مسا

به پیش ملال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال یار کان دم
مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحی کشد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست
که بانگ شام نداند ز فالق الاصباح

زمان شاه شجاع است و دور حکمت شرع
به راحت دل و جان کوش در صباح و رواح

نذا و لعل لبت بوسه ام نقد نفس
نیافت کام دلم زد لعبه هزار الحاح

دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین
دل چو آتشم اندر میان آن علاج

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آورد
گر شگفته گل کامم شود مصباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت آنکه دایم
بود همراه و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بسویست
بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

وای از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری دوست
طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت / وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب‌نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان / تنعم در میان باد صبا کرد

وفا از خواجگان شهر با من / کمال دین و دولت بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی می‌فروشان / که حافظ توبه از زهد ریا کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم کرد / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / و ندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست / گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج زکوة آنکس برد / که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است / خداش خیر دهد هر که این عمارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده همه از سر بصارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغا

فغان که چشم می‌آلود شیخ شهرآشوب / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

باور مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد



ای کبک خوش‌خرام کجا می‌روی بایست / غره مشو که گربه عابد نماز کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبش بنمایم / اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی‌سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز بصفا نتوان
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند / دختر رز که چنین توبه ز مستوری کرد
غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت / مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقه ما باده انگوری کرد
مژده کامی بده ای دل که دگر مطرب عشق / راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود / عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
بعزم مرحله قرب پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
بیا که چاره حضور و ذوق نظم امور / بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون — کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

وگر تو تا لب معشوق و جام می‌خواهی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ — بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر

گوییا باور نمیدارند روز داوری — کین همه قلب و دغل در کار داور

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

ناز بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمرهٔ دیگر ز غیب از عشق سر بر میکنند

یارب این نودولتان را با خر خودشان نشان — کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

ای گدا

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان — میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

وقت صبح از عرش می‌آید صفیری عقل گفت — قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — منع جوان و سرزنش پیر میکنند

ما از درون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل در این خیال که اکسیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد آبرو به نیم نظر میتوان خرید — خوبان در این معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

می ده که شیخ و حافظ و قاضی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانه غیبم دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دلخوش ادا

بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده ز رندان [illegible] / تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمره حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پیراهنی که آید ازان بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمی شود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هرکجا این شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع / قدسیان بر عرش دست افشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست / آنچه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد / از کجا این ظلم بر انسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان و دل قربان

خوش برآ از غصه ای دل کاهل راز / عیشها در بوته هجران کنند

رو نماید آفتاب دولتت / گر چو صبحت آینه رخشان کنند

ای جوان سروقد گویی بزن / پیش از ان کز قامتت چوگان کنند

پیش چشمم کمترست از ذره / آن حکایتها که از عمان کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب / تا چو صبحت نور دل تابان کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هرچه تو گویی همان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت ‌ ‌ گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه ‌ ‌ گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل ‌ ‌ گفتا خوش آنکسان که دل شادمان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین ‌ ‌ گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست ‌ ‌ گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود ‌ ‌ گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظست ‌ ‌ گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند ‌ ‌ خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز ‌ ‌ وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر ‌ ‌ که از یسار و یمینت چه سوگوارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین ‌ ‌ که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو ‌ ‌ که مستحق کرامت گناهکارانند

برو بمیکده

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن ‌ ‌ مرو بصومعه کانجا سیاه‌کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته که من ‌ ‌ پیاده میروم و همرهان سوارانند

نه من بران گل عارض غزلسرایم و بس ‌ ‌ که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

خلاص حافظ ازین زلف تابدار مباد ‌ ‌ که بستگان کمند تو رستگارانند

سمن‌بویان غبار دل چو بنشینند بنشانند ‌ ‌ پری‌رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند ‌ ‌ ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند ‌ ‌ نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند ‌ ‌ ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند میخوانند

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند در یابند ‌ ‌ رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد ‌ ‌ ز فکر آنها که در تدبیر درمانند در مانند

چو منصور آن خداوندان که بر دارند بردارند ‌ ‌ چو مجنونان هر آن قومی که حیرانند حیرانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند ‌ ‌ بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نجهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه‌سیاه
هزار شکر که رندان شهر بی‌گنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنانش درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوهٔ فرزانگیست راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

مکو که کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی‌کشان یکرنگم
نه این گروه که ازرق لباس و دل‌سیهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده‌دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلش بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش را بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

سحر ز هاتف غیبم بگوش جان برسید
که کس همیشه بعالم دژم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند
خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت / قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
در جمال تو چنان صورت چین حیران شد / که حکایت همه جا بر در و دیوار بماند
جز دلم کان ز ازل تا به ابد عاشق بود / جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند
به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

باشد آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
به صفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند به خون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش / که درین خیل حصاری به سواری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند



عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان
بعد از این خرقه صوفی به گرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقه پشمین به گرو نستانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد از این روی من و آینه وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر به شکرانه بیفشان ای حافظ
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال به نام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما لب حوالت کن / کزین جهت که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک نازنین نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر دولت شما آورد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد / دل دیوانه ما را بذکر کار می آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن / که روی از بیم خسار نو در دیوار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل خونین رها کردم / ولی میریخت خون در ره بدان هنجار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه / کزین راه و وزان منزل خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسانست / اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد / بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه / ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت دوست / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا که حور بهشتی و رضوان / بدین جهان ز برای دل رهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکست که با افسر شهی آورد

رساند رایت دولت بر آسمان حافظ
چو التجا به جناب شهنشهی آورد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
به دست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست
گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد

کدام آهن‌دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب‌زنده‌داران زد

من از رنگ صلاح آندم به خون دل بشستم دست
که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

در آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی به یاد میگساران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد



عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی / جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای جانان (سلطان) / ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

اهل نظر

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست / گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق بازآی / باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی می‌فروشانش بجامی برنمی‌گیرند / زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود / غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

بشو این نقش و دلتنگی که در بازار یکرنگی / ملمعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و ز دنیای دون بگذر / که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است / کلاه دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از خط ساقی گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی / که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد
از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش / که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمیگیرد
نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگست / دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
من آن آینه را روزی بدست آرم سکندروار / اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
من از [illegible] / که این دلق ریایی را الهی بر نمیگیرد
همین شعر [illegible] / که تیرهای حافظ را اجابت در نمیگیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین / که در آتش خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
سر چشمی بدین خوبی تو گویی چشم از او بر / برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت / در میکده جو که جام دارد
سررشته جان بجام بگذار / کین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سری کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی / از چشم خوشت بوام دارد
بر سینه ریش مستمندان / لعلت نمکی تمام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس / که می با دیگران خوردست و با ما سرگران دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

امیدم را روا گردان اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امانی

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو / که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چو عذر از بخت بد گویم آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای‌بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن / مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بفروغ چهره زلفش همه شب زند ره دل / چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید

برخیز تا چمن را از قامت قیامت ... هم سرو در برآید هم نارون برآید

بر بوی آنکه در باغ آید گلی چو رویت ... آید نسیم هر دم گرد چمن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه و شصت دارد ... چون این دل شکسته با آن شکن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشق‌بازان ... هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ... ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل ... بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان ... غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست ... نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار ... که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان ... کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل ... ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جوییم چون نیست دلداری ... که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

زجیب

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست ... که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد ... محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت ... نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او ... چو آستانه برین در همیشه سر دارد

ز در رقیب نورزی بسینه‌ام تیری ... ز بس که تیر غمت سینه پی سپر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب ... که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا ... دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد ... بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه ... که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد ... چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

گر ز [illegible] پریشان شد ... هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد



ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم / تا آخر از این طوفان هر تخته کجا افتد

هر کس تمنای خال از رخ او گیرد / بر تخته فیروزی تا قرعه کرا افتد

آن باده که دلها را از غمزه دهد آزادی / بر خون جگر گردد چون در رگ ما افتد

گر زلف سیاهت را من مشک ختا گفتم / در تاب شود جانا گر گفته خطا افتد

آخر چه زیان دارد سلطان ممالک را / گر نظری روزی بر حال گدا افتد

حال دل حافظ را از دست غم هجران / چون عاشق سرگردان گرد [illegible]

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتم که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه این بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بد بت الحمد بدین روز / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی / گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی از این پیش / گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو ای ماه چرا زود برفتی / گفتا که دلا نی چه کنم عمر همین بود

گفتم که زدی

۶۸ ۹۰

گفتم که ز وقت سحرت بود چنین نبود / گفتا که مگر مصلحت وقت در این بود

گفتم که ز حافظ که چو بلبل شده بود [illegible] / گفتا که همه وقت مراد دل او این بود

عاشق زار و دل بیمار می باید کشید / داغ یار و غصه اغیار می باید کشید

در دل شبهای تار از اشتیاق روی یار / آه سرد و نالهای زار می باید کشید

داد خواهی را که می خواهد ز سلطان داد خویش / انتظار بامداد و بار می باید کشید

هر که عاشق شد اگر چه نازنین عالم است / نازکی کی راست آید بار می باید کشید

از برای دیدن دیدار گل بار عزیز / جور دهقان و جفای خار می باید کشید

حافظا چندین الم ما را ز ایام فراق / بر امید وعده دیدار می باید کشید

مرا به وصل تو گر زانکه دسترس باشد / دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

به آستان تو غوغای عاشقان عجب / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

اگر هر دو جهان یک نفس زنم به دست / مرا ز هر دو جهان حاصل این نفس باشد



ازین هوس که مرا در نگاه کوتاه است | کنیم بسرو بلند تو دسترس باشد
چو حاجت است بشمشیر قتل عاشق را | که ابروان ترا یک کرشمه بس باشد
ره خلاص نه پیداست بنده حافظ را | که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

ساقی بنور قدح جم باز می گلگون کرد | درمی کهنه دیرینه ما افسون کرد
دگر از جامی دیرینه برابر باد او | بمن دلشده چشمت برسید از دل کرد
این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد | جان می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد
آنکه در سینه مجروح منش خوانی | خاک شفقت که با خون جگر گلگون کرد
تو مپندار که در ساغر و پیمانه ما | بت سنگین دل من خون جگر اکنون کرد
روز اول چو بیاستاد و ببرد دل ما | دگر از اشک دآموخت مرا خون تو
دل حافظ که ز افسون لبت بیخود بود | چشم جادوی تو باز دگرش افسون کرد

نیست روی اگر با ما پروان کرده اند | صورت تا دیده را الحق تحسین کرده اند

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست | آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
ساقیا می ده که با حکم قضا تدبیر نیست | قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
هیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد | آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند
در سفالین کوزه رندان بخواری منگرید | کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام | این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران | عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست | کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند
شعر حافظ را که یکسر مدح انعام و احسان | هر کجا بشنیده اند از سوز تحسین کرده اند

۱۵۰

چه پرتو است که در مرغ صبح خوان کرد | چه شعله ایست که در شمع آسمان کرد
چو شمع هر که بافشای راز مشغول است | لبش زمانه چو مقراض در دهان
کجاست ساقی مهروی من که از سر مهر | چو نیم مست شود ساغر گران
بیاد آورد از یار دیرین پس جامی | بشادی رخ آن ماه مهربان کرد

نوای مجلس ما را اگر کشد مطرب | گهی عراق زند گاه اصفهان کیرد
فرشته‌ای بحقیقت سروش عالم غیب | که روضه کرمش نکته بر جنان کیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر | ز فیض خاک درش عمر جاودان کیرد
جمال چهره تایید شیخ ابو اسحق | که ملک در قدمش زیب بوستان کیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند | نخست پایه او فرق فرقدان کیرد
چراغ دیده محمود شه که دشمن را | که ضرب تیغ وی آتش بدودمان کیرد
[illegible] صبح چون تیغ کشد شاه | به تیر چرخ برد حمله چون کمان کیرد
عروس [illegible] ز شرم روی انور | بجای خود رود و راه قیروان کیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست | ز رفع قدر کمربند توامان کیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتش | چو فکر تیغ صفت امر کن فکان کیرد
همیشه در پی طعنه است بر حسود و عدو | سماک رامح از آن روز و شب عنان کیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا | کمینه پایگیش اوج کهکشان کیرد
علامتی که گشیند سعادتی دهدت | که مشتری فلکش کار خود از آن کیرد

زامتحان

ز امتحان تو ایام را غرض اینست | که از صفای ریاضت دلش امان کیرد
و گرنه پایه قدرت از آن بلندترست | که روزگار ترا حرف امتحان کیرد
مذاق جانش ز تلخی جان شود ایمن | هر آنکه شکر شکر تو در دهان کیرد
چو جای جنگ نبیند بجام یازد دست | چو وقت کار بود تیغ جان ستان کیرد
ز لطف رجز و انکس که در جمیع صفات | نخست بگذرد انگه طریق آن کیرد
ز لطف غیب مسیحی دل از امید متاب | که مغز نغز مقام اندر استخوان کیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت | نخست در شکن تنگ از آن مکان کیرد
در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست | چنان رسد که امان از میان کران کیرد
چه غم بود بچنین حال کوه ثابت را | که حملهای چنین قلزم گران کیرد
که هر چه در حق این خاندان دولت گفت | جزاش در زن و فرزند خانمان کیرد
زمان عمر تو پاینده باد کین نعمت | عطیه ایست که در کار انس و جان کیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حافظ
تو شاد باش که گستاخیش عنان کیرد

قطرهٔ اشکی که میریزم ز چشم ز سعید | مینماید در شب هجر تو چون اختر سعید

سوی من مایل نشد هرگز همای وصل تو | استخوانم گرچه شد از هجران دلبر

ای کبوتر نامه پیوست ای مرغ | چون کبوتر پر برآور دم دل بشکن

ساقیا چون بر لب نگین نهی جام آب | مینماید سرخ از عکس لبت ساغر

نیست ماه نو که از پیدا و کین ترک فلک | بر میان بسته چون شد خور خنجر سعید

آن لب و دندان او حافظ بکام تلخ | حقهٔ لعل است گویا در و گوهر سعید

صورت خوبت نگارا سحر بین بسته‌اند | گوییا نقش لب با جان شیرین بسته‌اند

از برای مقدم خیل خیالت مردمان | ز اشک رنگین در دیار دیده آیین

کار زلف تست عطاری و مشک افشانی | مصلحت را تهمتی بر ناف چین بسته‌اند

خط سبز عارضت را نقشبندان قضا | یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته‌اند

حلیه وصف عشق من بود است و حسن روی تو | آن حکایتها که با فرهاد و شیرین

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق | غیر از این دیگر خیالات همین بسته‌اند

بر کوه ام

سپیده دم که دل از بوی گلستان گیرد | چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هنوز نکهت گل در چمن نه پیوندد | افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح | که پیر صومعه راه در مغان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال | درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

زند سپهر چو زرین علم کشد در سر | بتیغ صبح عمود افق جهان گیرد

به بزم شاه چمن برد که خوش بنشست | کلاله کاکل نسرین در ارغوان گیرد

چه حالت است که گل در سحر نماید روی | چه آتشیست که در مغز استخوان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز | گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

من اندر آن که دم کیست این مبارک دم | که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

مرا بعید دغم و حسرت سپهر دایره شکل | جدا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد

چه مرد دل نگشایم اگر کس آن | که روزگار غیور است و ناگهان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ | چرا تیغ زبان عرصه جهان گیرد



اگر خدای کسی را بکشته بگیرد	زمین بناله در آید زمانه آه بگیرد
برابرست که او که به پیش حضرت مولی	کهی بکوه ببخشد کهی بکاه بگیرد
گناه روی زمین یکی نمیداند	که ماه بر فلک از شومی گناه بگیرد
تو پاکدامنی آری ولی شود پیدا	گناهای تو فردا که دادخواه بگیرد
کسی که داغ نه ظالم بر آن مثابه گیرد	بهر زمین که رود آب دیده راه بگیرد
چو شاه قصد دلی بیدلی کند حافظ	که راست زهره یارا که پیش شاه بگیرد

بوی مشک ختن از باد صبا می‌آید	این چه بوییست که از بوی شما می‌آید
نکهت مشک ختن میدهد انفاسم	کاروانی مگر از ملک خطا می‌آید
برندارم دل از تو بار و دجان زنم	گوش کن کز سخنم بوی ریا می‌آید
پیش تیر غمش ای دل سپر از دیده بساز	دیده بربند که پیکان ز هوا می‌آید
عشق ابروی تو پیوسته مرا میگوید	پادشاهیست که بادش ز گدا می‌آید
بسکه از عشق تو هست پای من در گل	مردم چشم مرا از تو حیا می‌آید

حافظ از باده

حافظ از باده مهر تو که گل شیرین باغ	از پی عیش تو صد برگ و نوا می‌آید

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد	خداش در همه حال از بلا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای	فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
گرت هواست که معشوقه نگسلد پیوند	نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب	که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
نگه نداشت دل ما و جای آن هست	ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی	ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست	که آشنا سخن آشنا نگه دارد
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ	بیادگار نسیم صبا نگه دارد

اگه از سنبل او غالیه تابی دارد	باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود میگذرد همچون باد	چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف | آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار | روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک | تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد | فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری | چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد | بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گرچه لطیفست ولی | خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب | که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی | بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا | نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز | هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی | بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف | هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای | هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش | کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

از سر کوی تو هر کو بملالت برود | نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست | که بجایی نرسد گر بضلالت برود

گرو آخر عمر از می و معشوقه بگیر | حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی | که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست | کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا | بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده نه بینی چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده و هر کس که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

مرا چو هدهد سخن خوانده‌ای ترسم
که با تو روز قیامت همین عتاب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع دران لب شیرین نکردنم اولیست
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام به اشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هر جایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست — که آبروی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم — که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو در مکارم اخلاق عالمی دگری — وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید — زکبر در پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده — بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین — کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوکرده میخرامد و بر عارض سمن — از شرم روی او عرق از لاله

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین — خامش مشو که کار تو از ناله میرود

اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید — عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر — برق دولت که برفت از نظرم بازآید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — بادشاهی بکنم گر بسرم بازآید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز — شخصم ار بازنیاید خبرم بازآید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان بچکار دگرم بازآید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح — ورنه گر بشنوم آه سحرم بازآید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مه نوسفرم بازآید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ — همتی تا بسلامت ز درم بازآید

زهی خجسته زمانی که یار بازآید — بکام غمزدگان غمگسار بازآید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم — بدان امید که آن شهسوار بازآید

در انتظار خدنگش همی برد دل من / خیال آنکه برسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / بدین هوس که درین رهگذار
اگر نه در خم چوگان درآورد سر من / ز سر نگویم و سر خود بکار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری داد / گمان مبر که دران دل قرار باز آید
سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر / اگر میان ویم در کنار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان خزان / ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید
ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو بدستم نگار باز آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی اینجا بامید قبسی می‌آید
جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس اینجا بطریق هوسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست / گو برو خوش که هنوزش نفسی می‌آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران / شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا خبر آشنا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید
یارب کجاست محرم رازی که در جهان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنید
اینش سزا نبود دل حق‌گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای پادشاه چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
پند حکیم محض صوابست و عین خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید



ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

نشنید هرچه گفتم و بگذشت زین حدیث / سلطان شنیده‌ام که حدیث گدا شنید

هر شام ماجرای من و دل بگفت / هر صبح گفت و گوی من و او صبا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس / در بند این مباش که نشنید یا شنید

ابر آزادی برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / ای فلک ای شرب سازی ...

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامه در نیکنامی نیز می‌باید درید

این لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد / این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند / بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است / رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش می‌برد تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم / ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

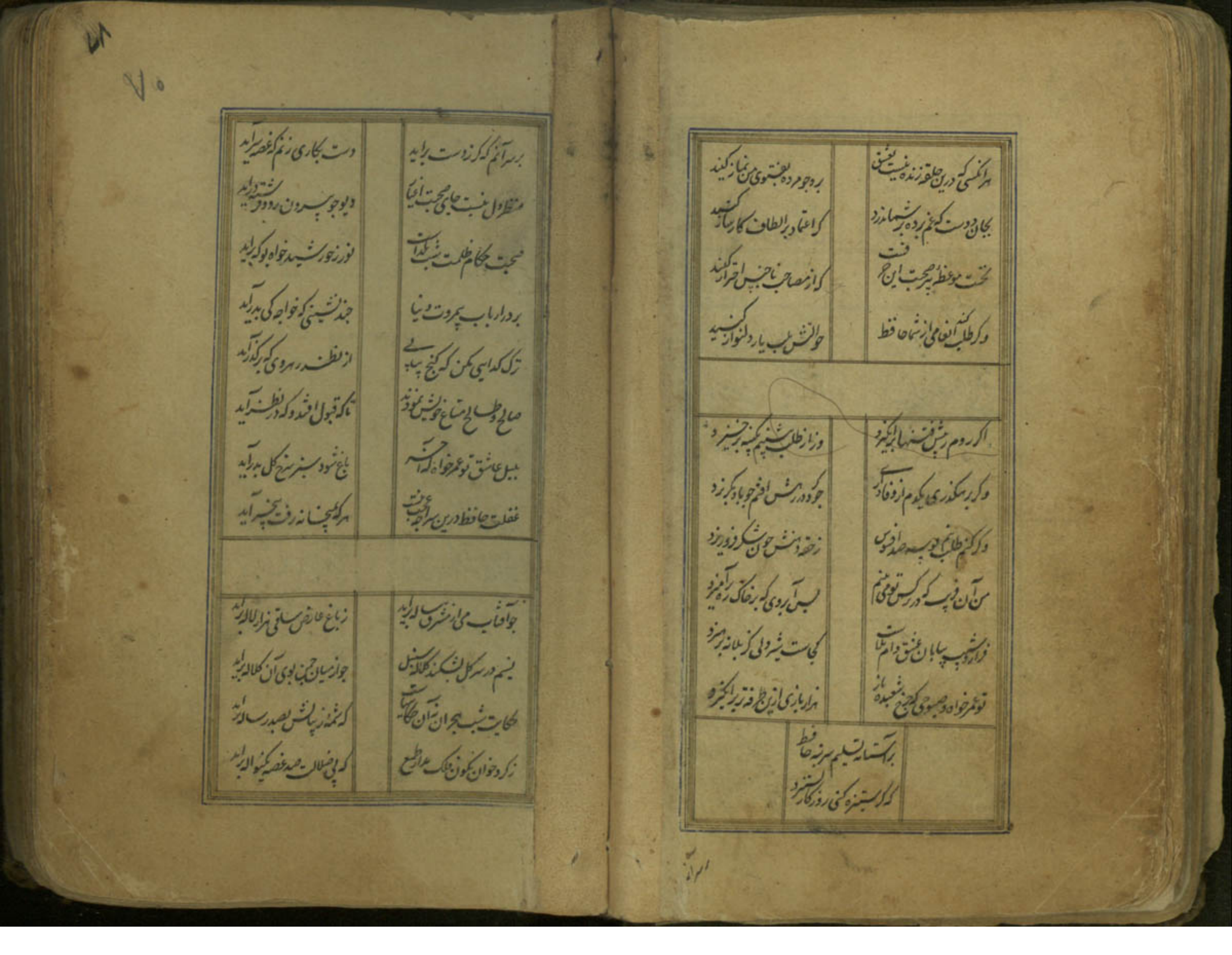
دختری ... گلرنگ است و مست / گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

معاشران گره از زلف یار باز کنید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید



هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو نمرده بفتوی من نماز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما نزند / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
نخست موعظه پیر صحبت این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر برهگذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز حقه دهنش چون شکر فروریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آبروی که با خاک ره بیامیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سرآید
منظر دل نیست جای صحبت اضداد / دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی‌مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدرآید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و شاخ گل ببرآید
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل / چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست / که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید



گرت چو نوح نبی صبر هست در طوفان | بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

[illegible] نتوان رود که سر مقصود | خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم زلف تو گر بگذرد به تربت حافظ | ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید | فغان که بخت من از خواب بر نمی‌آید

صبا به چشم [illegible] خاکی از کوی دوست | که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا به بر نمی‌گیرم | درخت کام مرادم به بر نمی‌آید

مگر به روی دلارام یار ما ور نه | به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید | وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا | ولی چه سود که یک کارگر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ | برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید | گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهر

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز | گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم | گفتا که شب‌رو است این از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد | گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد | گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت | گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد | گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد | گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید | که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق | من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم | گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید | که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده هست و حجله بخت | چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی رود و دیگری همی آید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر — بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند — که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان — که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری‌دار لیلی را که مهد ماه در حکمست — خدایا در دلش انداز که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ایدل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت — بفرما لعل نوشین را که جانرا با قرار آرد

دگر بار از خدا خواهد که در پیرانه سر حافظ — نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

نگار افتاده

ز کار افتاده ایدل گر صد بارش عمر دگر — رو جامی می درکش که در جان کار آید

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست — تا هواگیر تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند — درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش — شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند — وز زبان تو تمنای دعایی دارد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد — وانکس که این ندارد حقا که جان ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فرو کش کین ره کران ندارد

ذوق چنان ندارد بیدوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوق چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان / کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مست است و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد

نه من تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ این سیاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / کسی که خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گر چه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارست بر او دم زدن از قصه من / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز / باز خواند مگرش طرح شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده / جرعه در کشد و دفع خماری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مردی از غیب برون آید و کاری

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ ازین یک دو سه کاری

حافظ از درگه او گر نروی هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری

دوش گفتم بکند لعل لبت چاره من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانک چنگ و نی آرد دل ما را بدست / وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام / گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

گر میفروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

حقا کزین غمان برسد مژده امان / گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد — وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت — عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند — همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
پیش کمان ابروش لابه همی کنم ولی — گوش کشیده است ازان گوش بمن نمیکند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب — کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن — وه که دلم چه یاد ازان عهدشکن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
کشته غمزه شد حافظ ناشنیده پند — تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن

امتحان کن که بسی کام مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر بار حکیمانه چه آغاز کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز — وقت آنست که حافظ ره بغداد کند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست — کلاه داری و آیین سروری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه شیوه پری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند
هزار نقطه بیش ز خال زنت مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم / درین محیط نه هر کس شناوری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه / که سر نکته و لطف سخنوری داند

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکده ما عبیر جیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ / چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

بخت از دهان یار نشانم نمی‌دهد / دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد
از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم / اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد
مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست / یا هست پرده‌دار نشانم نمی‌دهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه امانم نمی‌دهد
چندانکه بر کنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمی‌دهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست / حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد / بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی خوش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم / آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو / اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و زهدی که بکل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس ترکانه بیغما ببرد



بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
جام مینای می سد ره تنگ‌دلیست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
حافظ از جان طلبند غمزه مستانه یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر / چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / کسی نبود که دستی از این دغا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم از آن می‌کشد به طرف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده ده که این معجون / فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت / مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کآخر / هم بر سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که خیال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزت / آنجا که کمال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای / حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد



مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان | تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار | که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش | که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد | چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع | بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس | سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد
ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ | مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد | گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام | تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای | که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروست | ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست | که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار | گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل | عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن | ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقه می‌آلود | کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد
این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند | حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان | کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست | همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار | کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه | کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد
دریاب مجلس او دریاب وقت دریاب | حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد

هان ای زبان کشیده وقت بکار آمد

همای اوج سعادت بدام ما افتد | اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه | اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند | بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست | کی التفات مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم | که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز | کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بناامیدی ازین در مرو بزن فالی | بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
بپارگاه تو چون باد را نباشد بار | کی التفات جواب سلام ما افتد

ز خاک کوی تو هر دم که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد | وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر | ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم | چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود | هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد | بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات | با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد | با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود | بس طرفه حریفی است کش اکنون بسر افتاد

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد | عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
جلوهٔ کرد رخت دید ملک عشق نداشت (روز ازل ز نقاب) | اینهمه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم | اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید
احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم برباد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خون دیده فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

صوفی از باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

وانکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرم از مظلمه خون سیاووشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

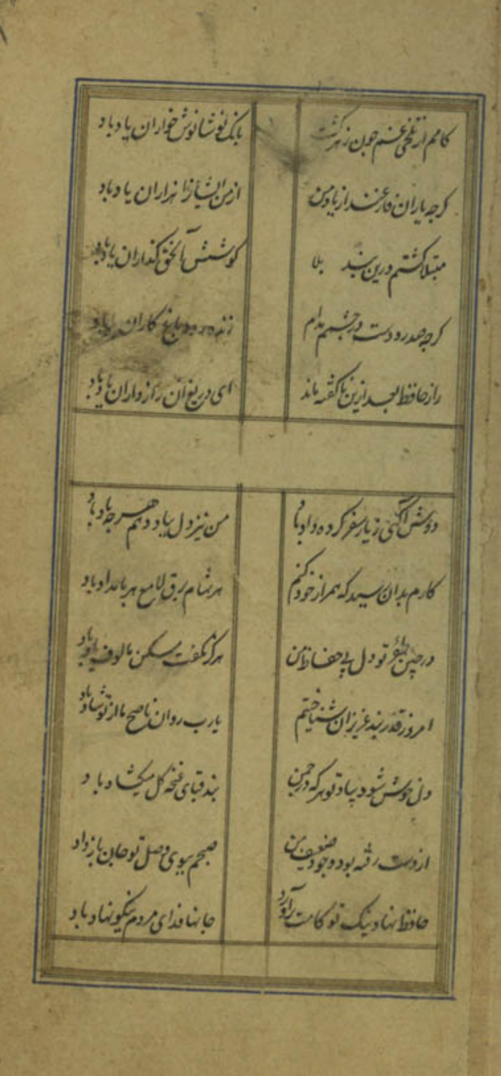
گر چه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

کیست آن شاهسواری که خور و گردون / بسته بند قبای علم دوشش باد
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

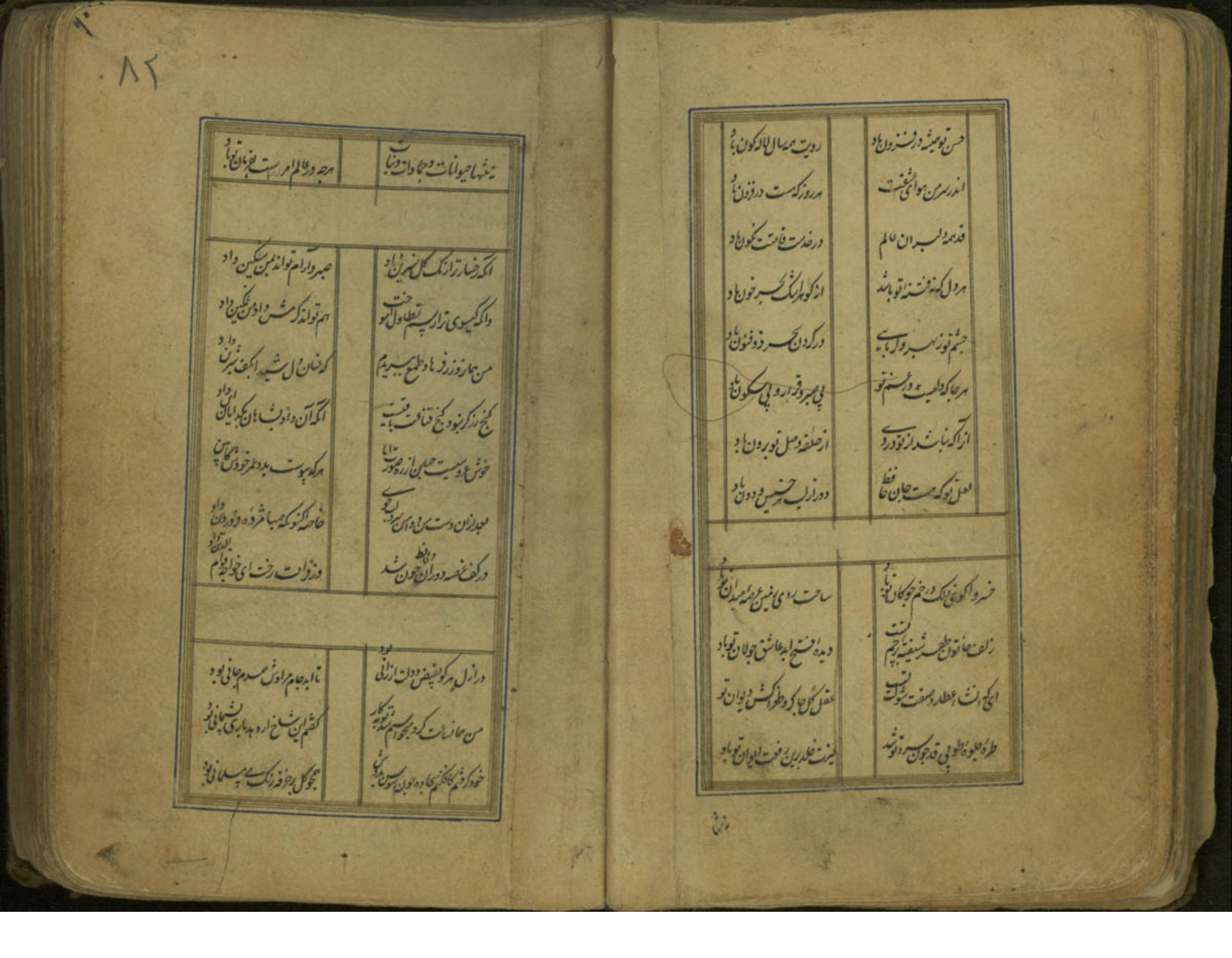
جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک کشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از توست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی عشق (حسنی) دگر باد
بجان مشتاق روی توست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد



کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوشانوش خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من / از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند بلا / کوشش آن حق‌گذاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام / زنده‌رود باغ کاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغ آن رازداران یاد باد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم / هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طره تو دل بی‌حفاظ من / هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم / یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خوش شود بیاد تو هر که در چمن / بند قبای غنچه گل میگشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد / جانها فدای مردم نیکونهاد باد



حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه سال لاله‌گون باد

اندر سر من هوای عشقت — هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم — در خدمت قامتت نگون باد

هر دل که نه فتنهٔ تو باشد — از گوهر اشک بحر خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی — در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد

از آنکه نباشد از تو دردی — از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ — دور از لب هر خسیس و دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت روی زمین عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشا عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد — غیرت خلد برین رفعت ایوان تو باد

نه تنها حیوانات و جمادات و نبات — هرچه در عالم امر است به فرمان تو باد

اگر رخسار ترا رنگ گل نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا به لب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی — خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد — وز فراق رخت ای خواجه قوام‌الدین داد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار — گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش — همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

مجلس انس [illegible]
نستدن جام از کف [illegible] بود

خلوت ما را فروغ از عکس شمع باده ده
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
بدپسندی جان من برهان نادانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک به خون جگر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

از هر کناره تیر دعا کرده‌ام روان
شاید ازین میانه یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

آن قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانه آن خاک در شود

در جان اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای مردم دو دیده مکن بعد ازین
با این خیال دوست مبادا که تر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری به یمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند توست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

حافظ چو نافه سر زلفش به دست توست
دم درکش ار نه باد صبا را خبر

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت گر می اینست — دیدم از پیش که در خانه دینم چه کند
صرف شد عمر گرامایه بمعشوقه و می — تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت — حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

بخت گر کار چو طالب نشود دولت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی — آنچه در مذهب اصحاب طریقت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر من از میکده همت طلبم عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
چون چنین نیک سرشته خود با خرم — آشنا واکه مددکاری و حرمت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق — تیره آندل که درو شمع محبت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه — هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

بنی

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت حق‌گزار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند — یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد
دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش — که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد — قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت — مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که آنجا رفت دیگرگون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش — که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد



مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ / که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج نامه مقصود / شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور / بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
[illegible] / شدم ز رغبت خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد [illegible] / بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
درین هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاده همچو جام و نشد
بکوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل / که دیده در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر / درین هوس که شود آن نگار رام و نشد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پرده غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
بعد ازین باده و دف بر در میخانه زنم چنگ / قصه غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان محنت بی‌حد و شمار آخر شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی — مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود — قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت — به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو — به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا — که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود — که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من حافظ — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد — قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست — دوش به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست — دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد



کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی　　حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست　　تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست　　عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند　　کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت　　کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار　　مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش　　از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود　　تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است　　حیوانی که ننوشد می انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض　　ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند [illegible] خوش باش　　که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق می ورزم [illegible]　　چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ　　طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد　　پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله‌صفت برخیزم　　داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر　　کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد　　کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا　　اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ　　که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری　　سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد　　غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است　　عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ　　این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد



بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ور نه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست شود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

بخت ساقی گر از این گونه مدد خواهد کرد
کای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
که من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه در او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

بشو اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد



ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بسته زیور نباشد
شرابی بی‌خمارم بخش یا رب / که با او هیچ درد سر نباشد
بنامیزد بتی شیرین [illegible] / که در... آذر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر برکند کش سر نباشد
من از جان بنده سلطان اویسم / اگر چه یادش از چاکر نباشد
به تاج عالم‌آرایش که خورشید / چنین زیبنده افسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد
با یار شکرلب گل‌اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقرست حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانه عشق از کفر ناگزیرست / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان‌فروشان فضل و شرف نگنجد / اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی شود که با او پیوند شب نباشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید چو وابینی خیر تو درین باشد
جام می و خون دل هر یک به کسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت آی
که درین خاک همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی
که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد
و اندران دایره سرگشتهٔ پابرجا بود

مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

ز زبان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی / در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود

یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست / وانکه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه لطف و ادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی مینا بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم / هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده‌ها برکردم / چون شناسای تو در میکده یک پیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم / حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب آمده حافظ بی تو / که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که بودیم همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

ای که وقتی نکنی دست دل خستهٔ ما / تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود / سالها سجدهٔ صاحب‌نظران خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه گر این [illegible] / کس ندانست که رحلت بکجا خواهد بود

یاد کن یک نفس از لطف تو باید دست مرا / دلم از یاد شب و روز طپان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از اینگونه مدد خواهد کرد / زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش ساقی و شاهد و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

چو گفتمش به لبم بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

قیاس کردم ازان ترک چشم شهرآشوب
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

ز اختر نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان دوست که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه می‌گفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود



دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

سی سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما به دست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که می‌خواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون می‌خورم مدام
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

[illegible]
[illegible] ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه
یک بیت از این قصیده به از صد رساله بود

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

[illegible]
[illegible] بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود
عشق‌ورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شب‌ها که با نوشین‌لبان
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین
عشق ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد
عشق می‌گفت به شرح آنچه بر او مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز ... چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم ... خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است ... وای ازان ناز و تنعم که دران محفل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق ... مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی ... خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ ... که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود ... تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

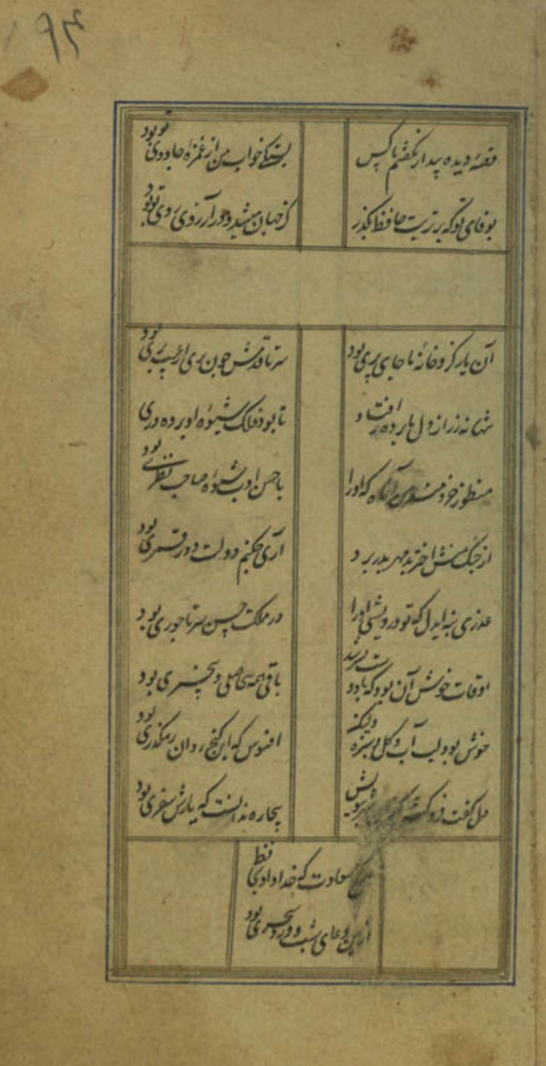
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت ... باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفاالله که صبا مژده ز دیدن داد ... ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت ... فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم ... دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من ... که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود



قصه دیده بیدار نگفتم با کس ... بستگی خواب من از غمزه جادوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر ... کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

آن یار کزو خانه ما جای پری بود ... سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد ... تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را ... با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد ... آری چکنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را ... در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد ... باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن ... افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش ... بیچاره ندانست که یارش سفری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ ... از یمن دعای شب و ورد سحری بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود ... که با او گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم ... بتدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین ... که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان ... چه دامنگیر یارب منزلی بود

هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن ... ز من محروم‌تر کی سائلی بود

بدین مست پریشان رحمت آرید ... که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد ... حدیثم نکته هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست ... که ما دیدیم محکم جاهلی بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود ... بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ ... ببوس غبغب ساقی بناله دف و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی ... کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ ... که همچو دور بقا هفته بود معدود

ز دست شاهد نازک‌عذار عیسی‌دم ... شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل ... ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن ... زمین باختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار ... [illegible] درآید بنغمه داود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد ... وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش ... هر آنچه می‌طلبد باد جمله‌اش موجود

بیا که رایت منصور پادشاه رسید ... نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت ... کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد ... جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن ... قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور ... ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحدشکل ... بگو بسوز که مهدی دین‌پناه رسید



صبا بگو که چه‌ها بر سرم درین غم عشق | ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق | همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول | ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد | ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران | پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده | آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست | دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات | هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که واخواست نباشد | گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند | که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا | که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت | مگر آن روی که مالند در آن سم سمند
گفتمش اسرار غمت هرچه بود گو می‌باش | صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد | شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست | از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
حافظا غمزهٔ ترکانه زرامی سازد | گر توانی که بجو ازرم روی یابد بخند

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد | که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع دیرینه بس از آن دارم | که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام | که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش | که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگر چه دیده بود پاسبان تو ای دل | بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد | عارفان را همه در شرب مدام اندازد



ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوش آن حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب / گرد خرگاه افق پرده شام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی حافظ / بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب / که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
خدا را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیه عشق را کرانه پدید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده / که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

مژده ای دل که دگر باد صبا بازآمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا بازآمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز / که سلیمان گل از طرف هوا بازآمد
عارفی را که چنین باده شبگیر دهند / تا چرا رفت از آنجا و چرا بازآمد
چشم من در پی آن قافله بس اشک کشید / تا بگوش دلم آواز درا بازآمد
گرچه با عهد شکستیم و گنه حافظ کرد / لطف او بین که بصلح از در ما بازآمد

دل شوق لبت مدام دارد / یارب ز لبت چه کام دارد
جان [illegible] / در ساغر دل مدام دارد



شوریدهٔ زلف یار دایم / در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دل شکسته / بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر ز پی دمی که بازپرسم / کان دلبر من چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کس / کاندیشهٔ خاص و عام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت / با یار علی الدوام دارد

حافظ چو می [illegible] دایم / [illegible] مدام دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و دیدت / هم سرو در بر آمد هم نسترن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت / آید نسیم هر دم گرد چمن برآید

هر یک شکن ز زلفت شبتاب و شب دارد / چون این دل شکسته با آن شکن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان / هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را به خیال شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد / که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ / در لحد ماه کمانخانهٔ من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

سر سودای تو اندر سر ما می‌گردد / تو ببین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست / لاجرم گوی صفت بی‌سر و پا می‌گردد



بلبل طبع من از ذوق گل رخسار خوش / دیرگاهست که بی برگ و نوا میگردد

از جفای فلک و غصه دوران صد بار / بر سرم بر سر من چرخ جفا میگردد

از ضعیفی و نحیفی تن بیچاره من / چون هلالست که انگشت نما میگردد

بهواداری آن سرو قد لاله عذار / بس کس آشفته و سرگشته چو ما میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم / دردمند است بامید دوا میگردد

مرا می دگر باره از دست برد / بمن باز آورد می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید / مریزاد پایی که درهم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد

روز ازل خورده بر ما رقم / که کار خدایی نه کاریست خرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخونابه بشوییم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

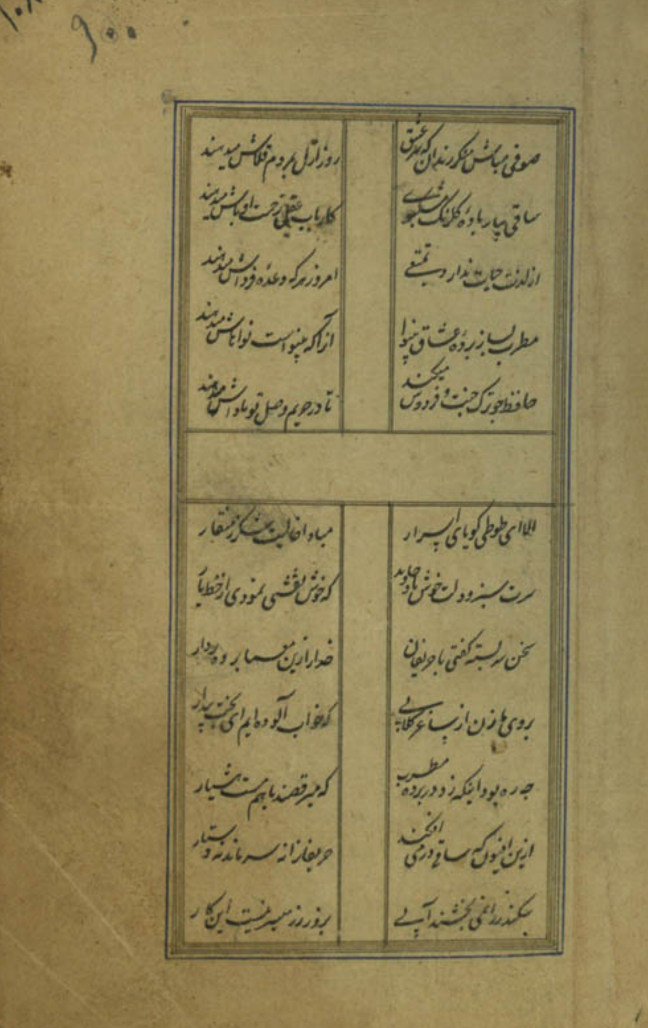
گفتم مگر بگریه دلش مهربان شود / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

شوخی نگر که مرغ دلم بال و پر نداشت | سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من | کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد

روی بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد | صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد | در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار | کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من | وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتیست | کو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجمن | با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

آن را که جام صافی صهباش میدهند | میدانکه در حریم حرم جاش میدهند



صوفی مباش منکر رندان که در طریق | روز ازل بمردم قلاش میدهند
ساقی بیار باده که گلرنگ مشکبوی | کار آب عقیقی رخت اوباش میدهند
از لذت حیات ندارد تمتعی | امروز هر که وعدهٔ فرداش میدهند
مطرب بساز پردهٔ عشاق بینوا | زانکه چنو است نواهاش میدهند
حافظ چو ترک جنت و فردوس میکند | تا در حریم وصل تو ماواش میدهند

الا ای طوطی گویای اسرار | مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید | که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان | خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی | که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب | که میرقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند | حریفان را نه سر ماند و دستار
سکندر را نمی‌بخشند آبی | بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی جان ما شد / خداوندا از آفاتش نگهدار
بدستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بیمن همت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا از آفاتش نگهدار

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار / ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزه دار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست / از می کنند روزه گشا طالبان یار
جون نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسرو کریم / یا رب ز چشم زخم زمانش نگاهدار
میخور بشعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار
زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود / ناچار باده نوش که از دست رفت کار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
خاکی از رهگذر یار بکوری رقیب / بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن / باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه ای زان لب شیرین شکربار بیار
دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه جامی بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ میخواند
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تاکی می صبوح و شکر خواب بامداد
بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

بعد ازین هرگز نه بیند هیچ میخواری دگر | همچو من میخواره و عشق تو خماری دگر
ساقی ما داریم [illegible] از دست او | مخموریم و باز می‌گوییم یکباری دگر
خرقه پشمینه [illegible] و لو و شیم زند | در سر کوی تو در پوشیم زناری دگر
کار اگر اینست کاین زلف پریشان میکند | بس نمیدانیم ما جز عاشقی کاری دگر
حرمت دستار حافظ را بدار ای محتسب | کو جز این کهنه ندارد هیچ دستاری دگر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر | خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا | گو بیا سیل غمم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات | ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعله آتشکده فارس بکش | دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی | مزد اگر میطلبی خدمت استاد ببر
دوش میگفت بمژگان سیاهش بکشم | یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار | برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

شب قدر است و طی شد نامه هجر | سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم توبه کردن | و [illegible] بالهجر و الحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول آه ازین زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می‌بینم شب هجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ | فان الربح و الخسران فی التجر

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر | پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ | بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتشم جان و دلم عود و تنم مجمر گیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش | در غمش سیم کن از اشک و رخم را زر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص | ورنه در گوشه رو و خرقه ما در سر گیر
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست | بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای یار دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر
ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز روی وصل جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد
خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور





بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر بر این دل سرگشته خراب انداز

به نیمشب اگرت آفتاب می‌باید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند / مرا به میکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت / به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند / رفیق راه چه اندیشد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت / که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منور است به دوست / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق / نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی به ناز / عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل / ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

چون مست باده بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

[illegible] / عالمی [illegible]

میکشی و بغمزه میگویی / توبه کردی ز عشق یا هنوز

ناز [illegible] عشق تو با صد / عالمی توبه کرده ما هنوز

هست مجلس بر آن قرار که بود / هست مطرب بر آن ترانه هنوز



بنم مست نغمه جادوی / میزند بر رگ نشانه هنوز
یار پایی در غش مطلبی / با نیاورده در میانه هنوز
حافظ چنسته بر زبان آمد / میکند یار در کرانه هنوز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز / پیشتر زان دم که شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد / آتشی از جگر جام در املاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانه تریاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آینه ادراک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله‌گون نبوید باز
جز فلاطون خم‌نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ / گر نمیرد بسر بپوید باز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق تو خامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغی مو براندامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتی دید آفتاب / میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لبت | جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل | جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت | آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز | دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماه رویان باد | هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
بشکر آنکه تو خود از ملک ببردی گوی | بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد | نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
مباش غره ببازوی خود که هر ساعت | هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر | که می ز دل ببرد هول روز رستاخیز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست | تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

صبا بمقدم

صبا بمقدم گل راح و روح بخشد باز | امید مژدهٔ وصل تو داده جانم باز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز | هنوز صبح وصال تو در شبان دراز
شدم ز چشم تو بر خود دو چشم دوخته است | کجاست بلبل خوش گو که بر کشد آواز
ولا مثال رشائی که صبح در پی اوست | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند | دل مرا که نسیم صباست محرم راز
ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ | گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

منم که دیده بدیدار یار کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است | من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
چه گویمت که ز سوز درون چه میکشم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم همدم | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

یک دو قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم / که سرو راست درین باغ نیست محرم راز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد / دران مقام که حافظ برآورد آواز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشه می لعل و بت چو ماهت بس

فلک بمردم

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از زبانش دوش / نکته‌هایی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس



ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای کاروان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب / گوشمالی دیدم از دوران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق / شبروان را آشنائیهاست با میر عسس
بادشاهی کار بازی نیست ایدل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند / وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / وین اشارت ز جهان گذران ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب رندان گله بی انصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس
گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده‌ای اینکه مبین آنکه مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرمی گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال درد عشق
از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از نقد پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

درد فراق و درد باب عشق نیست
ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته خدایا دل ما
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش

من همان به که از و نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی فلک گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

با ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیزست بهم برمزنش

هرگز نرسد ز بلا اندیشه نقش خیال
سر باد قدمش تا لب بادوش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری بار است
سپندی گو بر آتش نه که داری روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر میبندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتاب دل افروز است و طرف لاله زاری خوش

بنامیزد نگارم را می ای در کاسه چشمست
که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذر
کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زهد در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی خوشگوار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای
زان بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
زان جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند
در حلقه چمن بنسیم بهار بخش



باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
ساقی در گردش ساغر تعلل تا بچند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید / این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود / عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری / بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی سرمست که از دست بشد کج کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / نازپرورده وصلست مجو آزارش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش / ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما میباش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان پارسا میباش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و بلبل این نوگل خوش الحان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / و زانچه با دل ما کرده پشیمان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوه نظر از نادران دوران باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو / خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

وله

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات / چه هاست در سر این قطره محال اندیش

تو بنده

تو بنده گله از دوستان مکن زنهار / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
بآرزو نرسد دست هر گدا حافظ / خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند / امام خواجه که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت عشق خسروان دانند — گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی پری وش — ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش — بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ — لب نوشش لب نوشش لب نوش

هاتفی از گوشه میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش — مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکته سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش

گوش من و حلقه گیسوی یار — روی من و خاک در میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب پوش

ای ملک الملک مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقه امرش بگوش

بازآی دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

دلدار که گفتی بتوام دل نگرانست — گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش — ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روانش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین / گو در نظر آصف جمشید مکان باش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / ز لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج‌طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن‌آباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجوی از مردم صاحب‌کمالش

که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم خلوتی خوش با خیالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش / قاضی قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی بکنج میکده در پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شرب قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگه‌دار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش



عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانه مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نادیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که در سحر / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو / بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

دوش با من

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پنهان نباید داشت راز می‌فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش
وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
با دل خونین لب خندان بباید همچو جام / نی گرت زخمی رسد چون چنگ آیی در خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش
ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد / آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش
در حریم عشقبازان نکته‌دانی شرط نیست / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی که شرح غصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ریخت
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدم بگدایی نشد کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند بمکر و دستانش

سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوید حافظ خوش لهجه خوش الحانش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید
بس مسلمان که شود فتنه آن کافرکیش

با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر منی سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی نیافت
که زند بر دل ریشش دو هزاران نیش

از فراق دلم نیافت خلاص
مثل الخمس لا یجب القاص

محتسب خم شکست و [illegible]
لیس بالیس والجروح قصاص

همچو عیسیست جام می که دم
مرده را زنده میکند بخواص

مطرب ار زهره‌ایی که بچنگ
مشتری همچو زهره شد رقاص

لولو از بحر کی برون آید
ترک سر گر نمیکند غواص

خصلت از عشق جوی نه از عقل
تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظا دل ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سوره اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

ناوک غمزه تو دست ببر دارستم | حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص
جان ببردیم میان شمع صفت با سر شوق | گردم ایثار ز چیزی زردی اخلاص
سوداری اوست چو پروانه بخود | تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص
آتشی در دل پروانه ما افکندی | که چو پیتیم همه شب بولیت رقاص
کیمیای غم عشق تو زر چهره ما | زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
قیمت در گرانمایه چه دانند عوام | حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض | شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض
دیدن روی خوب تو بر همه خلق واجب است | بلکه بجمله ملک رویت دیدن تست فرض
از رخ تست منقبض خور بچهارم آسمان | همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض
گر لب روح پرور تو گل بشکرم بخشم | کی دل دردمند من بسته شود ز ناز عرض
بوسه بخاک پای تو دست کجا دهد مرا | قصه شوق حافظا باد بر پای تو عرض

بیا که می شنوم بوی جان از آن عارض | که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
معانی که ز حوران بشرح میگویند | ز حسن لطف بپی عیان در آن عارض
بگل بماند قد سرو ناز از آن قامت | خجل شده است گل گلستان از آن عارض
ز شرم ریخت گل یاسمن از آن اندام | بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض
گرفته نافه چین بوی مشک از آن گیسو | گلاب یافته بوی خوشان از آن عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق | نزار مانده مه آسمان از آن عارض
ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات | چنانکه خوی بکشته چکان از آن عارض

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط | ماه ز شرم روی تو راست فتاد در غلط
از هوس لبش که آن آب حیات خضر است | گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند | تا بیارکی دهد بنده بدیده بندگیش خط
که بهوات میدهم گرد شمال جان و دل | گاه باب میکشیم پای ز عشق همچو بط
روی گشاده ای پری چون بچمن درآمدی | شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط

خال سیاه ابروان بر عارض سیمین تو — راست بنکته ماند او بر رخ ماه یک نقط

آنجاست حافظ گشته خجل ز نظم تو — کس بهوای عشق او نغمه زد ازان نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که گرد حلقه بگوی کمال ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و آشتی و وفا — که نیست با تو مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان — بجان و دل ز لبم بوسه خون بها حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند جای دگر — اگر بجستی ازین بند و زین بلا حافظ

بیا بگوان سخنهای خوب و تازه شیرین — که شعر تست فرح‌بخش و غم‌زدا حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

ز مسجدم بخرابات می برد ساقی — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدایرا بمیم شست و شوی خرقه کنید — که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ — کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بیاری

بیار می که چو خورشید مجلس افروزد — رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس — که غیر ازین همه اسباب تفرقست و صداع

بعاشقان نظری کن بشکر این دولت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جامت نشسته‌ایم ولی — نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

هنر نمیخرد ایام غیر ازینم نیست — کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد — ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

رشتهٔ عمرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست — ورنه من از دود دل عالم بسوزانم

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روز من شبست … با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نور چشم … تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در دل گذاشت … آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع … شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان … بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه خورشید فلک … ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر … جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر … که همین است بهر حال بهین اوضاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی … که وجودیست عطابخش کریم نفاع

جلوه شاهد دنیا همه زرقست و فریب … عارفان بر سر این قصه نجویند نزاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

سحر بو

سحر بسوی گلستان همیشدم در باغ … که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوه گل سوری نگاه میکردم … که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور … که داشت از دل بلبل هزارگونه فراغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن … دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم … نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست … گهی چو نرگس مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان … که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف … گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من … گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد … وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من … کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل … یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک / مغبچه‌ای ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل / مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق / بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مباد کس چو منِ خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیکس فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم / ز آب دیده دهم باز خونبهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا / مگر بزاد مرا مادر از برای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم / چنانکه خون بچکانم ز دیده‌های فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب / که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

ازین جهت دل حافظ چو بید لرزان شب و روز / چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه با تو دهم شرح داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب / قرین آتش و آبیم و هم قران فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم / براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

ز سوز شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق

اگر چه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب — که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام — ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری — ای رقیب از بر او دو سه قدم دورترک

ای که شور افکنده در بزم شاهان از نمک — داده پستان گو لبت از خنده پستان از نمک

می برد آب گهر لعلت برباشی لطف — میکند ترخیم شکر یاقوت ارزان از نمک

از نمک خندان کنی هردم [illegible] بسته را — دیده آزا که گردد پسته خندان از نمک

فتنه می بینم از جادوی مست نیم خواب — ذوق می یابم ز ان چاه زنخدان از نمک

گر نباتت میرباید جان شیرین لطف — فتنه انگیز لعلت میکند آن شور از نمک

شد دلم ریش از لب شورین [illegible] ولی — میکنی زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

هرچه جام باده خواهد کرد آن چشم مخمور — شکر شیرین لعلت کرده ارزان از نمک

آب حیوان یافت حافظ از زنخدان لبت — گرچه هر کس نیابد آب حیوان از نمک

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور / که روزگار زند بیدریغ تیغ هلاک

بخاکپای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

خوشش خبرداری ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال

یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

ما لسلمی و من بذی سلم / این جیراننا و کیف الحال

عفت الدهر بعد عافیة / واسألوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شبروان خیال

قصة الشوق لا انفصام لها / وصمت ها هنا لسان مقال

فی جمال الکمال

فی جمال الکمال نلت منی / صرف الله عنک عین کمال

حافظ عشق و صابری تا چند / ناله عاشقان خوش است بنال

رهروان را عشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشکم کی آرد در حساب / آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما / ذلتی فی العشق من بعد الدلیل

بی می و مطرب نگردد محزون / راحتی فی الراح الا فی السبیل

آتش روی بتان در خود مزن / یا بر آتش خوش بکن زین جوی خلیل

یا بنه ز خود که مقصد کم کنی / یا منه پا اندرین ره بیدلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی / یا بنا کن خانه درخورد پیل

یا رسوم پیلبانی یاد گیر / یا مده خود دستان بر یاد پیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی / یا فرو بر جامه تقوی به نیل

یا مشو با یار ازرق پیرهن / یا بکش بر خانمان انگشت نیل

معجز است این شعر یا سحر حلال	هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد	بکر معنی را چنین حسن جمیل
حسن این نظم از بیان مستغنی است	بر فروغ خور کسی جوید دلیل
حافظا گر معنی داری بیار	ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال	برمز خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من	برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بگرد راه تو یعنی لباس پامال امید	بخاک پای تو یعنی برنگ آب زلال
بجلوه‌های تو شیوه‌های رفتن کبک	بغمزه‌های تو شیوه‌های چشم غزال
بطیب خلق تو یعنی نسیم تازهٔ گل	ببوی زلف تو و شیوه‌های چشم غزال
بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند	بآستان رفیعت بآسمان جلال

که در رضای حافظ کی التفات کنی
بعمر باز نیاید چه جای مال و منال

و نکهت نسیم شمال

ای رخ

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل	سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبزپوشان خطت بر گرد لب	همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای	همچو من افتاده دارد صد قتیل
یا رب این آتش که در جان منست	سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان	زانکه دارد او جمالی بس جمیل
پای من لنگست و منزل بس بعید	دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار	همچو مور افتاده اندر پای پیل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول	رسد بدولت وصل تو کار من باصول
قرار برد ز من آن دو نرگس رعنا	فراغ برد ز من آن دو جادوی مکحول
جواهر جوهر عشق تو صیقلی دارد	بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم	در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو	که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول



چو بر در تو من بینوای بی زر و زور / به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم چون شوم چه چاره کنم / که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
مبرد نقش لب یار خموش کن حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

شممت روح وداد و شمت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف وانزل / که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذاشته به / به شکر آنکه برافکند پرده روز وصال
ملاف مصلحتی می‌نمایم از جانان / که کس بجه ننماید بجان خوش ملال
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم / کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من خسته در خیال محال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / به خاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / لیکن بسوخت جانم در کسب این فضایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی مپرسید امثال این مسایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
دل داده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل
در عین گوشه گیری [illegible] / واکنون شدم به مستی بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / در لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است / یا رب که بینم آن را در گردنت حمایل

مجنبد گل شدم از توبه شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام ره است و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل
بود که یار نرنجد ز ما به خلق کریم / که از سوال ملولیم و از جواب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل



تویی که خوبتری ز آفتاب فضل خدا — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

چو آفتاب و لب جام زهر خنده زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت — ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل

از آن بهفته رخ خویش در حجاب صدف — که شد ز لفظ خوشش لولوی خوشاب خجل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — و انعام تو بر کون و مکان وارد و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست — از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

ای پرده مسلم ز تو بدان مشکل و حاصل — بر رای که گشتست ... بی تو مایل

گر آه کشم از دل که تیر تو از جان — دور از تو بگویم که ... از دل

وصف لب لعلت نکنم پیش رقیبان — نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو چینت ز دگر روز فزونست — مه راست از آن گرد در روی تو مقابل

دل بر روی جهان مبند که غم چه فزون نیست — چون زینت گشتم چه حاجت محافل

حافظ چو تو یاد در حرم یار نهادی — در دامن او دست زن و از همه بگسل

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطان دو عالم را فدای عشق می بینم



اگر بجای من غیری گزیند دوست حاکم اوست / حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بسکه در خرقه آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینه مهرآیینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر / این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من / بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

بدین دو دیده حیران من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا / بضاعت سخن دلنشان نمی‌بینم

اگر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام خضر می‌نوشم ز باغ خلد گل چینم



شراب تلخ صوفی‌سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

گر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز
سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود در انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

لبت شکر به مستان داد [illegible]
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید
تذرو طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم

وگر باور نمیداری رو از بتخانه چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری مجو خوشخویی نیست رسم هر جانداریست
غلام آصف ثانی جلال الحق و الدینم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که یاد خویش گم شد از ضمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوان‌بخت جهانم گرچه پیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

چو طفلان

١٣٦
٦٢٩

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
به سیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر نقشی کشد کلک دبیرم

در این غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

خوشا آن دم کز استغنای مستی
فراغت باشد از شاه و وزیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگر چه مدعی بیند حقیرم

سرم خوش است و به بانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند
مرید خرقه دردی‌کشان خوش‌خویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شده‌ام فسانه به سرگشتگی ابروی دوست / کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق به فیض قدح فروشویم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم / که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست / که ازان دست که می‌پروردم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

گر چه با دلق ملمع می گلگون عیب است / مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است / می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

واعظم گفت که حافظ ره میخانه مپوی / گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

گر چه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان می‌کوشم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست / که ازان دست که می‌پروردم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

من که آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / اینقدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت / من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم

هست امیدم علی الرغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه از دوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

دامن از رشحه خون دل ما درچین | که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را | زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان | که ز مژگان سیه بر دل جان زد نیشم
من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس | حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم | وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم | دلق ریا به آب خرابات برکشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست | مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم
کام از جهان به یکره گشند خدا اگر | روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم
کو جلوه ای ز ابروی او تا چو ماه نو | گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند | غلمان ز روضه حور ز جنت به در کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن | پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

۳۵۰

دوستان وقت گل آمد که به عشرت کوشیم | سخن پیر مغانست و به جان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب می گذرد | چاره آنست که سجاده به می بفروشیم
خوش هواییست فرح بخش خدایا بفرست | نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است | چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی | لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم
می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم | چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما | بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

بازآی ساقیا که هوادار صحبتم | مشتاق بندگی و هواخواه خدمتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست | بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت | تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار | لکن گشای ... فاتحم
عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم | کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار — این موهبت رسید ز میراث فطرتم

در آرزوی تیر نظر تا بگوش هوش — آورده کشیده موقوف رحمتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان — در این خیال اگر بدهد عمر مهلتم

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم — خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم — دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید — عجب مدار که همدرد نافه ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوا — چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار — که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گو — سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست — که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت — که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لعل لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور | در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عاقبت چشم مدار از من میخانه‌نشین | که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

زینت دفتر حافظ افلاک شده بود | کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است | تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

توبه بر روی چو عقیق تو حلالست مرا | که بافسوس خطا عهد دعا بشکستم

لشکر مور خطت غارت دل کرد و برفت | آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم | در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش از این | لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن | در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست | وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم غم خورم | فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست | یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

حافظم در محفلی دردی‌کشم در مجلسی | بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

خسروا امیدوارم چاه دارم زین قبیل | التماس آستان‌بوسی حضرت میکنم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم | خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد | حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشان نبود | ورنه با تو ماجراها داشتیم

نکته‌ها رفت و حکایت کس نکرد | جانب حرمت فرو نگذاشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت | ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز | ما دم همت برو بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا | ما محصل بر کسی نگماشتیم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم | صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور | با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند / معذورم ار محال تو باور نمیکنم

مقبل درس این فقیر یکی حکایتست / گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطعنه گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

ناصح بطنز گفت حرامست می مخور / گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که چون واعظان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت / میگفتم این سرود و می ناب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشه محراب میزدم

خوش بود حال حافظ و فالی بنیک بخت / بر یاد عمر و دولت احباب میزدم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / درد هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل چو بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ور نه / کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
در ره نفس کزو خانهٔ ما بتکده است / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند / طلب از سایهٔ میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

نماز شام غریبان چو قصه آغازم / بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدا را مددی ای دلیل ره تا من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل

هوای منزل یار آب زندگانی من / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
چو اشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / نوید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت و جدند مقتدا / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست / با خاک آستانهٔ آن در بسر بریم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که بذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی من
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
دلق طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهند در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم ما باد ز پشمینه آلوده خویش
که بدین فضل و کرم نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا بپناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهرگیاه آمده ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدایی بدر خانه شاه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دل داغ مهر سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام نرگس مستم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس آن کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من بدان بوی سر زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهوادار

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

تازکان را چه غم از خشک گرانجانانست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

ز شوق قطرهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز عشوه بر سر کویت چه نازها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل زار زان تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و دیدن بدخو
که همچو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

امید در شب وصلت بروز عمر نبستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

هوای خواجگیم بود بندگی تو جستم — امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب جوی — بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست در لوح دلم جز الف قامت یار — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم

میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست — که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک — ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام — از خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق — داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم درینجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم — گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من — تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

دوش لعلت عشوه میداد حافظ را ولی — من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در بانگ چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست — روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر یار کجا جست سلام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد — من له یقتل داء دنف کیف ینام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار من از قلب چنان بشکند — برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ زیرک که همی زد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای — سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم — ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید — جای در گوشه محراب کنند اهل قیام

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم — محصول دعا در ره جانانه نهادیم

درد

در خرمن صد زاهد و عابد زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در این خانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر — جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین شد — آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ — یا رب چه گدا همت و مردانه نهادیم

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم — همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده — ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه — کانصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست / نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

دردم از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

خونها آن نرگس مستانه ریخت / با سر زلف پریشان نیز هم

یاد باد آن کو بقصد خون ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است / آصف ملک سلیمان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم

بر بام ملک و دین که ز دست وزارتش / دریا و کان یمین شد و دریا یسار

تا از نتیجهٔ فلک و دور دور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / ور ساقیان سرو قد گلعذار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست / وین برکشیده قبهٔ نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد / این پایدار مرکز عالی مدار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / از می جهان پرست و بت میگسار

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم / لعل بتان خوش است و می خوشگوار

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه‌ئی بخواه و صراحی و یار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش / تا خاک لعل گردد و مشکبار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم



چون آب روی لاله و گل فیض حسن توست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

اگرم پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

بسته‌ام در خم ابروی تو امید دراز / ای مبادا که کند دست فلک کوتاهم

با من خاک نشین خیز و سوی میکده آی / تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت / با همه پادشهی بنده تورانشاهم

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / چهره را آب مده تا ندهی بربادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را / رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم / وندر این کار دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / کآتش اندر جگر آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام بر این تخت روان افشانم / غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / تا چو زلفت سر سودازده بر پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چرا کشم باری
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان
گرم بود گله راز دار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که شدم بر در میخانه مقیم

بعد صد سال اگر باد تو بر خاک وزد
سر برارد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش
کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان وقت صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آینه دار رخ چو مهیم



[illegible] شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم

وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که ما / در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید / ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند / چندین که اینچنین زدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

زان روز بر دلم در معنی گشاده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا / بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

حاصل

چل سال رفت بیش که من لاف میزنم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت جامه ولی پاکدامنم

حیفست بلبلی چو من اندرین چمن / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه (حالت) / کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

آب و هوای پارس عجب سفله‌پرورست / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل / شد منت مواهب او طوق گردنم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم … چون نی آخر ز لبانت بدمی بنوازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس … زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماند پنهان … چشم تردامن اگر فاش نگردد رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم … بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد … همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

گر دست رسد در خم زلفین تو بازم … چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست … در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب … از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی … مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی … در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید … محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی … چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه … گر سر برود در سر زلفین ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین راه … جز جام نشاید که بود محرم رازم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم … لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد … تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه منزل است … آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال … ان العهود عند ملیک النهی ذمم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی … جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت … الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم … دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو … ز گنج خانه دل می برد بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم … منم ز عالم این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — گرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت — اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش — براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را — مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر — کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت که چنین میجهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست — اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

گر ازین منزل

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — چند چند از پی کام دل دیوانه روم

خرم آندم که حافظ بتولای وزیر — سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ — زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی وفای تو شدم غرق و امید است — از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور
کان بوی شفا بخش بود دفع خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بسپارم

[illegible] در طلب هر روز گامی زنم
دست شفاعت هر دمی در نیکنامی زنم

[illegible]
دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم

هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در خلوت روحانیان گه گاه جامی

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

اشک آلوده که روانست ولی
برسالت بر او پاک نهادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

نقطه

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده ام
حقا که می نمیخورم اکنون که سرخوشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آینه ندارم از آن آه میکشم



بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد / بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه / که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
سر رقص و سرانداز است ... لاله را با ما / سهی سروی بدست آریم و در پایش براندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

... بکمند زلف دوتات میخواهم / ز باده لعل لب جانفزات میخواهم
نسیم گلشن فردوس و آب چشمه خضر / بجای خاک کف پات میخواهم
اگر چه عیش جوانی بساط در بازی / چگونه رخ بنهم ... میخواهم

جفا مجوی و میازار پیش ازین ما را / غلام گرچه تو کشتی چه جای ... اهم
طبیب درد مرا گفت ... / جواب داد که حافظ دولت

این چه شوریست که در دور قمر می بینم / همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
همه کس روز بهی میطلبد از ایام / مشکل اینست که هر روز بتر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و عسل است / قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان / طوق زرین همه در گردن خر می بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر / پسران را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد / هیچ مهری نه پدر را به پسر می بینم
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن / زانکه این پند به از گنج گهر می بینم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

یارب آن ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

یارب آن ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من / بجفای فلک و دور زمان برخیزم

بر سر تربت ما با می و مطرب بنشین / تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز بالا بنمای ای بت شیرین حرکات / که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شیرین دهان و مطرب شیرین سخن / همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلگشا چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

خیز و بالا بنمای ای بت شیرین حرکات / دوستداران صاحب اسرار [illegible] خوش کلام

باده گل

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک / نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هر کی این صحبت بجوید خوشدلی بر وی تباه / وانکه این عشرت نجوید زندگی بر وی حرام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

صلاح از ما چه میجویی که رندان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور بود ور نه سخن این بود ما گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمی‌باید / سزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

روز عیدست من امروز در آن تدبیرم / که دهم حاصل سی روزه و پیمانه گیرم

دو سه روز است که دور از می و ساغر و جام
بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین گر شبلی
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

بند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست
کو نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم

می بنوشم بسجاده و تقوی بر دوش
وای اگر خلق شوند آگه ازین تدبیرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش
سالخورده می امروز به از صد پیرم

ذره سان من بهوای مهر رخسار توام
نیست یکساعت قرار از شوق دیدار توام

جان شیرین در غمت دادم ولی چشم باز
تازه جانی خنده لعل شکربار توام

انجمن حایل بهرکس زانکه می بینم ترا
کی کنی باور اگر گویم که من یار توام

بر سر آنم که گر افتد ترا کاری بمن
رو نتابم گر شود سر در سر کار توام

تو کشی هر لحظه تیغ و من سر اندازم به پیش
چون کنی شرمنده انصاف بسیار توام

در نشستم عمرها چون حافظ بردم سکوت
عاقبت در گفت و گو آورد گفتار توام

به تیغم گر کشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی جانانا کو بزن تیر
که پیش دست و بازویش بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآورد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر برنگیرم

بسوز این خرقه تقوی تو حافظ
که گر آتش شود در وی نگیرم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
اینهمه مرتبه از لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
فکر دورست همانا که خطا می بینم

نیست در دایره جز نقطه خلاف ار کم و بیش
که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش … قبله حاجت و محراب دعا می بینم

هردم از روی تو نقشی ز وهم باد فزونی … من چگویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین … آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید … زانکه او را ز محبان شما می بینم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم … ترا می بینم و هر دم زیادت میشود دردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک در کویت … که بر خاکم گذاری کن اگر گردد درت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی … دمار از من برآوردی نمیگویم برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم … رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه شد در تاب گیسویت … نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا

نشانم زانکه می پرسی نمیدانم چه سر داری … بدر ماندم نمیگویی همیدانی که در دردم

نه راهست اینکه بنشانی مرا در خاک و بگذاری … گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

بعزم سبزه صحرا چه گردی روان انجا … ز رشک سرخ میگردد روان از چهره ام زردم

تو خوش

تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان می ده … چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم … دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

آن شد که باز از بر من رفته بود بخت … از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا … در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی … باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

دردم طبیب نداند دوا که من … بی دوست خسته خاطر و با یار خوشترم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه … طاوس عرش میشنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانه عشاق محو باد … گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر … من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمنکر حسن رخ تو که کیست … تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت … واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

حافظ ازین معامله بازار برتست … نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

همی کشم غصه آن ... وفا گویم
اگر او خبر رسد باز از ابتدا گویم

خدایرا که ببین ای رفیق مصلحتی
که حال خویش بگویم بیار یا گویم

شبی تا به که اگر محبت اختیار افتد
ز من فسانه اگر بشنود چها گویم

گره گره شده خونی دلم ولی بکجی
چو کار من نگشاید از آن چرا گویم

کنم حکایت از او با خیال او همه شب
ز آشنا سخنی پیش آشنا گویم

... نتوانی از آن لبم هرگز
تو خود بگوی که من این سخن کجا گویم

مگو دوای خود از دیگری طلب حافظ
کجا روم چه کنم درد خود کرا گویم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد رویی میکشم زان طبع نازک بی گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که ننوشم می لعل ای ساقی
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی حضرت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل دارم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب از من زمانی چشم بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم
روی و ریا ز خلق بیکسو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته بیک مو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

طاق و رواق

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال بحث
در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

بی ناز نرگسش سر سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

گویند حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم
وز بند پیر دولت خود را جوان کنم

من سالها مجاور میخانه بوده‌ام
باقی عمر خدمت آن آستان کنم

دی شیشه دید این دلک محتسب
امروز زیر دلق ملمع نهان کنم

شبنم بگوش گفت صراحی که می مخور
گفتم بچشم هرچه تو گویی همان کنم

شکر بصد نمیشکند شیشهٔ مراد
تدبیر آن لعین تو بگو من چسان کنم

آن گلعذار شوخ اگر یار خواندم
خاشاک ره [illegible] در او من بجان کنم

حافظ مکن تو ناله ز جور رقیب سگ
کاندر پناه یار ترا در امان کنم

بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من | کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم | با من چه کرد دیدهٔ معشوق‌باز من

مستست یار و یاد حریفان نمی‌کند | ذکرش بخیر ساقی مسکین‌نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او | گردد شمامهٔ کرمش عطرساز من

یاران نماز و نعمت و ما غرق محنتیم | یارب برآر کار من ای کارساز من

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا | تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد | محراب ابروی تو حضور نماز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود | هم مستی شبانه و سوز و گداز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا | با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

چون شوم خاک رهش دامن فشاند از من | ور بگویم بازپوشان رخ بپوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین | گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود | کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

گر چو فرهادم

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست | بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید | کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین گونه باشد درس عشق | عشق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من

می‌کن در صف رندان نظری بهتر ازین | بر در میکده می‌کن گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که می‌فرماید | سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

من نگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس | بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین | که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان | هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون | تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل / گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش / یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست / گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند / درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند / [illegible] خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث اهل محبت ز نرگس تو شنوم / وفای صحبت یاران همنشینان بین

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت قدسی / صفای همت پاکان و پاکدینان بین

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام و گفت راز پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ور نه / کشش نبود از آن سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان / رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای می‌فروشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانیهای مشتی دلق‌پوشان

چو مستم کرده مستور منشین | چو نوشم داده زهرم منوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیشش دُرد نوشان
بیا و غبن این سالوسیان بین | صراحی خون دل و بربط خروشان
ز دل گرمی حافظ بر حذر باش | که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

چندانکه گفتیم غم با طبیبان | درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست خاریست | گو شرم بادش از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم | نتوان نهفتن درد از طبیبان
یارب امان ده تا باز بیند | چشم محبان روی حبیبان
درج محبت بر مهر خود نیست | یارب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان وصلت | تا چند باشیم از بی نصیبان
حافظ نگشتی شیدای گیتی | گر می‌شنیدی پند ادیبان

یارب

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان | وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان
بخت پژمرده ما را بنسیمی دریاب | یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند | یار مهروی مرا باز بمن باز رسان
دیدی ای طایر میمون همایون طلعت | پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات | بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب | بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان | که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت | گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌دهنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود | بنده من شو و برخور ز همه سیمبران
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز | تا بخلوتگه خورشید روی چرخ‌زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری | شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان
پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد | گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم / که شهیدان تواند اینهمه خونین کفنان

دامن دوست بدست آر ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم / از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمت می‌وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت باد کاندر خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد از این نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایرج نافهٔ مشک ختن

گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش می‌کنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

نمودن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش / ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند / زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / با ما بجام بادهٔ گلگون خطاب کن

کار صواب باده‌پرستیست حافظا / برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان / هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل / گرد چمن بخوری همچو صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو مینویسد بر عارضت خطی خوش / یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست / گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو شد بیقرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از فصاحت تو عهد دلبری / خرم شد از ملاحت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان / می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست / کاب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست / دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

دایه

که دلی

نکته دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین / عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش / گفت چشم شیرگیر و شوخ آن آهو ببین

زلف دلدزدش صبا را بند بر گردن نهد / با هواخواهان رهرو قید و بند او ببین

عابدان از آفتاب دلبر ما غافلند / ای ملامت‌گو خدا را روی آن مه‌رو ببین

آنکه من در جستجویش از خرد بیگانه‌ام / کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست / جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین

حافظ اندر گوشه محراب می‌نالد رواست / ای نصیحت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین

نافه شد خونین جگر از حسرت آهو ببین / مهر شد چون آفتاب از روی آن مه‌رو ببین

بزم رندان از سرودی گر بیابد گوشمال / از سر مژگان نگاه انداز آن ابرو ببین

دین و دنیا زیور عیش بر خود راست کرد / گر ترا هوشیست سوی [illegible] ببین

آنچنانم گشت کز خون لعل گردد سنگ و گل / حمله آن شوخ سنگ تیزی ابرو ببین

از مراد شاه منصور حافظا رخ برمتاب / تیزی شمشیر سنگ قوت بازو ببین

ای شام بکوی ما گذری کن / وی صبح بحال ما نظری کن

از ظلمت شب شبم بفرسود / یارب شب ظلمتم سحر کن

ای باد سحر بگوی با یار / خود را بر تیغ او سپر کن

گر کشته شوم بتیغ هجرت / بر کشته خویشتن گذر کن

از زلف کمان کشش بپرهیز / وز ناوک غمزه اش حذر کن

ایدل چو بمنزلی مقصود / برخیز ز جور او سفر کن

حافظ اگرت هوای وصلت / دم درکش و قصه مختصر کن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا / یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

از آن شمایل و الطاف خلق خوش کز تست / هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی خوبان سپرده ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

دگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله ای بدهش گو دماغ را تر کن

طمع بنقد وصال تو حد ما نبود / حوالتم بدان لعل همچو شکر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده / بدین دقیقه مشام خرد معنبر کن

ازین مروحه و خرقه نیک در تنگم / بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن
بس از ملازمت مستی و عشق مه رویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن بتجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از میفروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست / هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

چو گل هر دم به بویت جامه در تن / زنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سنگ آهن
ببار ای شمع اشک از دیده خونبار / که سوز دل شود بر خلق روشن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز / برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بستست حافظ / بدینسان کار او در پا میفکن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه با نسیم چون گل راز نهفته گفتن / گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل | چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور | یارب بیادش آور درویش پروریدن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو | رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
غم خود چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام | دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل | تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن | بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی | کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
بزلف گو که ره و رسم سرکشی بگذار | بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس | سزای حور بده رونق پری بشکن
به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر | به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ | تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

ای پیک راستان خبر یار ما بگو | احوال گل به بلبل دستانسرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند | با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود | بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن نبود چو من دوش مست نیست | آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست | ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آنکس که در مسجد صوفی نبوده بهشت | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
صوفی که منع ما ز خرابات میکند | کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار / با ما سری چه داشت برو ای صبا

بر این فقیر قصه آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ اگرت بمجلس او راه میدهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب حسن را هر دم طلوعی میدهد / در کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند / بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو / پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر / کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من / عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان بر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستت را کمان حسن در زه باد / که از شستی تیر او کشد تیر از کمان ابرو

رقیبان غافل و ما را ز رخش آن چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که این را اینچنین چشمست و آن را آنچنان ابرو



تو کافردل نمی‌بندی که با طغرای مشکینش
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

روان گوشه‌گیران را چنین طرفه گلزار است
که بر طرف چمن زارش همی‌گردد چمان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کین گوشه نیست درخور خیل سپاه تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

بر رای دوست عرض کن این [illegible]
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ در این کمند سر سرکشان بسی است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای خون‌بهای نافهٔ چین خاک راه تو
خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی
زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانهٔ دولت‌پناه تو

با هر ستاره سروکار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

حافظ طمع ز غایت که عاقبت
آتش زند به خرمن غم دود آه تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از او
خوش حلقه‌ای است لیک به در نیست راه از او

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار
کآیینه‌ای است جام جهان‌بین که آه از او

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه از او

صوفی مرا به میکده برد از طریق عشق
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او



آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت   حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او   که نیست در سر ما جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است   بیار باده که مستظهرم بهمت او
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد   که زد بخرمن ما آتش محبت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب   نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی   مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست   که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
مدام خرقه حافظ بباده در گروست   مگر ز خاک خرابات بود طینت او

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو   از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست   غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار   کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشته‌زار   آنگه شود عیان که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت   از سر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان   از افسر سیامک و ترک کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست   درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

۲۵۰

وصال او ز عمر جاودان به   خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم   که راز دوست از دشمن نهان به
شبی میگفت چشم کس ندیدست   ز مروارید گوشم در جهان به
دلا دایم گدای کوی او باش   بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما   که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن برین در   بجان او که از ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ما شد   بود خاکش ز خون ارغوان به
اگرچه زنده رود آب حیاتست   ولی شیراز ما از اصفهان به

خدا را از طبیب من بپرسید | که رای پیر از بخت جوان به
شبی میگفت چشم کس ندیده | زمی داروی گوشش در جهان به
سخن اندر دهان دوست گوهر | ولیکن گفته حافظ از آن به

در سرای مغان رفته بود و آب زده | نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر | ولی ز ترک کله تکیه بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده | عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز | شکسته طرف کله تکیه بر نقاب زده
ز ناز عربده ساقیان شیرین کار | شکر شکسته و گل ریخته گلاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت | ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت | که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای | ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند | که خفته بودی در آغوش بخت خواب زده

بپا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم | هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

از من جدا مشو که توام نور دیده | محبوب جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنکه | در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیده
آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا | پیش از گلیم خویش چرا پا کشیده

ناگهان پرده بر انداخته یعنی چه | مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب | اینچنین با همه در ساخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده | قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
هر کس از چهره تو گشت بنقشی مشغول | عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
چون سر زلف خود اول تو بدستم دادی | بازم از پای در انداخته یعنی چه



سخت رمز دهان گفت که سر میان … زین میان تیغ بما آخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار … خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

عیشم مدام است از لعل دلخواه … کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش … گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند … پیران جاهل شیخان گمراه

جانا بگویم شرح فراقت … چشمی و صد نم جانی و صد آه

از قول زاهد کردیم توبه … وز فعل عابد استغفر الله

کافر مبیناد این غم که دیدم … از قامتت سرو از عارضت ماه

الصبر مر و العمر فانی … یا لیت شعری حتام القاه

شوق لبت برد از یاد حافظ … درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه … گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم … لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند و عاشق آنگاه توبه … استغفر الله استغفر الله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم … یا جام باده یا قصه کوتاه

عکسی ز مهرت بر ما نیفتاد … آیینه رویا آه از دلت آه

شوق لبت برد از یاد حافظ … درس شبانه ورد سحرگاه

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه … انی رأیت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت … لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هرچند کآزمودم از وی نبود سودم … من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا … فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم … والله ما رأینا حبا بلا ملامه

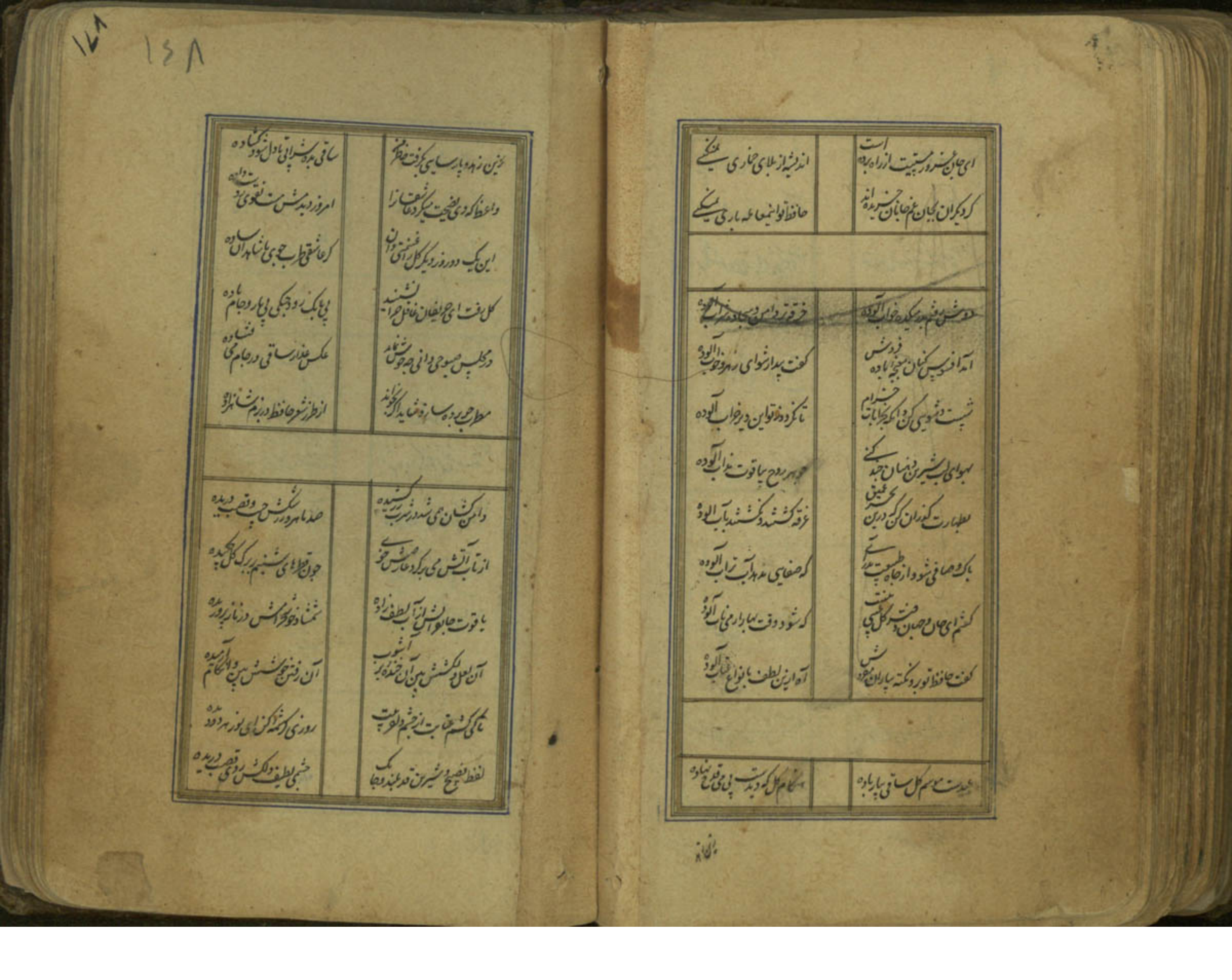
حافظ چو طالب آمد ساقی بیار … حتی یذوق منه کأسا من الکرامه



سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می / ز شهر هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوه داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلندست آشیانه
بده کشتی می تا خوش برانیم / ازین دریای ناپیدا کرانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه
وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه
سرا خالیست از بیگانه می‌نوش / که غیر تو نیست ای دردانه

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه / مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه
خرد که قید مجانین عشق میفرمود / به بوی سنبل زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند / بغیر خال سیاهت که دید به دانه
من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز / فتاد در سر حافظ هوای میخانه

ای دوست بکوی که گذاری کرده / وقت است که دست داد کاری کرده
میدان سرشک دیده کوی سپرده / بازی چنین سهبت شکاری کرده
این حقن که سوخت سبزه از ... / در کار زلف تو بی کاری کرده
مسکین نه از آن شدم که کارم با تو / بر خاک کوی دوست گذاری کرده
ترسم زین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری کرده



ای جان [مست] ز ... ست از راه برده است — اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی
گر دیگران به جان غم جانان خریده‌اند — حافظ تو نیم جرعه باری نمی‌کنی

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
به هوای لب شیرین دهنان چند کنی — جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده
به طهارت گذران کن که درین بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به درآی — که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود وقت بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش — آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده

عید است و موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من — ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
واعظ که دی نصیحت می‌کرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تقوی به باد داده
این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان — کز عاشقی طرب جوی با شاهدان ساده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید — بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی در جام می فتاده
مطرب چه پرده سازد تا شاید ار بخواند — از نظم شعر حافظ در بزم شاهزاده

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده — صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب — آن رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
تا کی کشم عتاب از چشم دلفریبت — روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده
لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک — حسنی لطیف و دلکش رویی قصب دریده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

بس شکر باز گویم از بندگی خواجه / گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ / باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

ای که با سلسله زلف دراز آمده / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ / که بهر حال برازنده راز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب و رخ / چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

ساقی ناز مفرما و بگردان عادت / چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشته غمزه خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم / مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ اگرت خرقه شراب آلودست / مگر از مذهب این طایفه باز آمده

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست / هلال را ز کنار افق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر / سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از منست / که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

عهد کردم که دگر خون دل از زر نخورم / که از دست حریفی صنمی رعنایی

کرده‌ام توبه ز دست صنمی باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
دل که آیینه شاهیست غباری دارد — از خدا می‌طلبم صحبت روشن‌رایی
جویها بسته‌ام از دیده بدامن که مگر — بر کنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

ای دل اگر از آن چاه زنخدان بدرآیی — هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی
هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش — آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی
شاید که بآبی فلکت دست نگیرد — گر تشنه‌لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — وقتست که همچون مه تابان بدرآیی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح — باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی
تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی
بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی — تا بو که چو خورشید درخشان بدرآیی
حافظ مکن اندیشه ازان چنبر و خوبان — باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

سلامی چو بوی خوش آشنایی — بدان مردم دیدهٔ روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از مردمان هیچ بر جای — دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
رفیقان چنین عهد صحبت شکستند — که گویی نبودست خود آشنایی
عروس جهان گرچه در حد حسنست — ز حد می‌برد شیوهٔ دلربایی
دل خستهٔ من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت — ز همصحبت بد جدایی جدایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل‌گشایی
می صوفی افکن کجا میفروشند — که در تابم از دست زهد ریایی
مکن حافظ از جور گردون شکایت — چه دانی تو ای بنده کار خدایی

بیا با ما مکن این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان تو کز خورشید و مه آیینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ بقرآنی که اندر سینه داری

روزگاریست که ما را نگران میداری دوستان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد اینچنین عزت صاحب‌نظران میداری
ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار دست در خون دل پرهنران میداری
نرگس باغ نظر چون توئی ای چشم و چراغ سر چرا بر من دلخسته گران میداری
نه گل از داغ غمت رست و نه بلبل در باغ همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور چشم سری عجب از بیخبران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری
پدر تجربه آخر توئی ایدل ز چه روی طمع مهر و وفا زین پسران میداری
کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت زین طمعها که تو از سیمبران میداری
بگذران روز ملامت بسلامت حافظ چه توقع ز جهان گذران میداری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری بیادگار بمانی که بوی او داری
قبای حسن فروشی ترا برازنده که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر فدای تو که خط و خال مشکبو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن ترا رسد که غلامان ماهرو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد چو گوش و هوش بمرغان هرزه‌گو داری
دلم که گوهر اسرار عشق و حسن دروست توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد خود از کدام خمست اینکه در سبو داری

به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر بدو رسی از شرم سر فرود آری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق — قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نامی ار مطلبد از تو غریبی چه عجب — تویی امروز درین شهر که نامی داری
خال مشکین تو خوش دانهٔ خالست ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود — تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

تا عقل

تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی
در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری نشان دولت چالاکیست و چستی
در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه درکش — ای کوته آستینان تا کی درازدستی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی — اسباب جمله داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گویی نمیزنی — باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی
در آستین کام تو صد نافه مندرج — وان را فدای طرهٔ یاری نمیکنی
ای خون که موج میزند اندر جگر ترا — در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
واندیشه از بلای خماری نمیکنی

آری غرور سلطنت از راه برده است
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر میکنند جمله تو باری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک
اندیشه از بلای خماری

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

خوش بود بوریا و گدایی و خواب امن
کین عیش هست درخور اورنگ خسروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

مردم ز اشتیاق درین پرده راه هست
جانا بحال بنده تو محرم نمیشوی

آری غرور سلطنت از راه برده است
زار روز و شب تو در پی دنیا همی دوی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه
هر سطری از خصال تو و از رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی

در آتش ار خیال رخت دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی رعایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی / برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار / می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت / صد مایه داشتی و نکردی ...

خون پیاله خور که حلالست خون او / در کار باده باش که کاریست کردنی

گر صحبه خمار ز ادرو سر دهد / پیشانی خمار همان به که بشکنی

می خور که سر بگوش من آورد چنگ و گفت / خوش بگذران بگذر ازین جای فانی

ساقی بگوش عیش که غم در کمین ماست / مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

حافظ به بی نیازی یزدان که می بده / تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

گویند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین تر از آنی بشکرخنده که گویند / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم / آنرا که دمی از نظر خویش برانی

گر سرو بماند ز قد و رفتار تو از جای / بخرام که از سرو گذشتی بروانی

زین خوش رقم که بر گل گلزار میکشی / خط صحیفه بر گل رخسار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا / زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانه خمار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف / هر دم بقید سلسله در کار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود / سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می میخوری و طره دلدار میکشی

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند / شاهبازان طریقت بمقام مگسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم / جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

لمع البرق من الطور و آنست به / فلعلی لک آت بشهاب قبس

دوش در خیل غلامان درش میرفتم / گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب / وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

تا دل خون شده چون نافه خوشش باید بود / هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای سر کویت حافظ / یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

نکته عشق نمودم بتو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان / چند چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که شعر این است / هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است / حیف باشد دل دانا که تو غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دوران بگزاف / گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظ گر مدد از بخت بلندت باشد / صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی — مراد بخش دل بی‌قرار من باشی

انیس خاطر خلوت‌نشین من گردی — چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او — اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی

خراب خانهٔ دل پاک کردم از غیرت — بدان امید که تو شهریار من باشی

من این مراد نبینم بخود که نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم — مگر تو از کرم خویش یار من باشی

لبش می بوسم و در می کشم می — به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس — نه کس را میتوانم دید با وی

لبش می بوسد و خون میخورد جام — رخش می بیند و گل میکند خوی

گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدایی — که باشد خون جامش در رگ و پی

بده جام می و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی

زن در چنگ چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی

زبان در کش تو ای حافظ زمانی — حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

ای که مهجوری عشاق روا میداری — بندگان را ز در خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب — بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن — به از این دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگری نوشند — ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست — عرض خود می بری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم — از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظا پادشهان پایه خدمت هستند — کار ناکرده چه امید عطا میداری

سلیمی منذ حلت بالعراق — الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست — الی رکبانکم طال اشتیاقی

خرد از دیده دور انداز و می‌نوش — بگلبانگ جوانان عراقی

بیا زای مطرب خوش‌خوان خوش‌گو — بشعر پارسی صوت عراقی

جوانی باز می‌آرد بیادم — سماع چنگ و دست‌افشان ساقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی گه‌گه سزاوار طلاقی

مسیحا دم مجرد کی برازد — که با خورشید سازد هم‌وثاقی

منال الشیخ من وصل العذارا — سوی تقبیل وجه و اعتناقی

دموعی بعدکم لا تحقروها — فکم بحر عمیق من سواقی

بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاک الله من کاس دهاق

می باقی بده تا مست و خوش‌دل — بیاران برفشانم عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعسا لایام الفراق

دمی با نیکخواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی

امید وصل جانان خوش‌خیالیست — بخوان حافظ غزلهای عراقی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

نمیکنم گله زانکه ابر رحمت دوست — بکشت زار جگرتشنگان نداد نمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد واعظ — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم — به آنکه بر در میخانه برکشم علمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکده‌هاست — ز مال وقف نبینی بنام من درمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد — برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح دمی

چرا یکی نی قندش نمیخرد آنکس — که کرده شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست / جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیالهٔ می صاف و صحبت صنمی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری / یاران صلای عشقست گر میکنید کاری
چشم فلک ندیده زین تازه‌تر جوانی / در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب / بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری
می بی‌غش است بشتاب وقتی خوش است دریاب / سال دگر که داند امید نوبهاری
چون این گره گشایم وین راز از که پرسم / دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل / هر یک گرفته جامی بر یاد گلعذاری
هر تار موی حافظ در دست شوخ و شنگی / مشکل توان نشستن در انجمن دیاری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد / آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / والله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر بیکموی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدای گر شودت منظر نظر / زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا / باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ عشق خود بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
عشق خود پنهان نهادی در دل ویران ما / سایهٔ رحمت ببین کز کنج خراب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گر چه خود مستی و خرابم [illegible] / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست / حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان‌فزایی افسون عمرکاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت در کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان / گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات / تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌نوازد / رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی مقل حلت به الدواهی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این حسن را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی / واندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

ساقی اگرت هوای مایی
جز باده میار پیش مایی

سجاده و خرقه در خرابات
بفروش و بیار جرعه‌ای

گر زنده دلی ز شور مستان
در گلشن جان بدای پایی

با درد در ابروی درمان
گو بنشین گر ز عشق لاشی

اسرار دلست دره عشق
بهتر ز هزار حاتم طی

مردم نگران بروی خوبش
وز شرم فکنده عارضش خوی

سلطان صفت آن ترک وشی
می آمد و خلق شهر در پی

حافظ ز غم تو چند نالد
آخر من دل شکسته تا کی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میرفتم اندران

میرفتم اندران چمن و باغ دمبدم
میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
آن را تغیری نه و آن را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فرح زین مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

تعبیر رفت یار سفرکرده میرسد
ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

انگور را بسنگدلی کشت رهنمون
ای کاش کسی که باش سنگی درآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

در دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول شاه طبع هنرپرور آمدی



ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی
یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
زین دایره مینا خونین جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
دی شب گله زلفش با باد همی‌گفتم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا اینجا در سلسله می‌رقصند / اینست طریق ای دل تا باد نپیمایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد / شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی / خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت / در آرزوی سر و چشم مجلس‌آرایی
امید هست که منظور عشقبازی من / از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی
بگذرست دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا بیا که کرا می‌کنی تماشایی
برند وافقه تابوت من ز سر گشند / که میرویم بداغ بلندبالایی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ کشند / عجب مدار سر افتاده در کف پایی
زمام دل بکسی داده‌ام من درویش / که نیستش ز سر تاج و تخت پروایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر او تمنایی
مرا که از رخ او ماه در شبستان نیست / کجا بود بفروغ ستاره پروایی
گهر ز بحر برآرند ماهیان به نثار / اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی / ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بنده بگزیده او / که بدین چاکر دیرینه کسی نگزینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد / آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار / غالبا مصلحت خویش دران می بینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی

سخن بیغرض از بنده مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست / که تو خوشبوی تر از تازه گل و نسرینی

تو بدین نازکی و خوشدلی ای شمع چگل / لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

سیل این اشک روان صبر بدریا انداخت / بلغ الطاقت من مقلة عینی بینی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی / این گفت سحر بلبل گل گو تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین دارد / خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

امروز چو بازارت پرجوش خریدار است / دریاب بنه گنجی ای مایه نیکویی

هر مرغ بدستانی در مجلس شاه آمد / بلبل بنواسازی حافظ بغزلخوانی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده می بینی و هم نشنیده میخوانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست / مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

بیفشان زلف صوفی را بسوی رقص آور / که از هر رقعه دلقش هزاران بت برافشانی

دریغ از عهد شبگیری که در خواب سحر بگذشت / ندانی قدر وصل ای جان در آن وقتی که درمانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

ملامتگو چه دریابد ز حال عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا رموز سر پنهانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است / خدا را یکزمان با ما گره بگشا ز پیشانی

خم زلفت بنا بیزد کنون مجموعه دلهاست / از آن باد یمنی بادت که گیرد در پریشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ / نگر تا حلقه اقبال محبوبان نجنبانی



طفیل هستی عشقند آدمی و پری	ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی	که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری
بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش	که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری
بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن	وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند	به عذر نیم‌شبی کوش و گریه سحری
دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند	چرا به گوشه چشمی به ما نمی‌نگری
ز من به حضرت آصف که می‌برد پیغام	که یاد گیر دو مصرع ز من به نظم دری
طریق عشق بهر گام صد کمینگاهست	نعوذ بالله اگر ره به مأمنی نبری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت	که هر صباح و مسا شمع مجلسی دگری
بیا که وضع جهان را چنانکه می‌بینم	گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
بیمن همت حافظ امید هست که باز	اری اسامر لیلای لیلة القمر

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی	خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر

آخر الامر گل کوزه‌گران خواهد شد	حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد کن آنکه در ایام گل و فصل بهار	عیش با آدمیی چند پری‌زاده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان	گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم وصل پذیرد هیهات	مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف	مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن	تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی
کار خود گر به کرم باز گذاری حافظ	ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی	کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر دلم نشدی پای‌بند طره او	کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است	بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
[illegible]	کرم بهر سر مویی هزار جان بودی
عیان نشد که [illegible]	اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور / که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی / اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی / اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / این دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت / این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

چون مصلحت‌اندیشی دور است ز درویشی / هم سینه پر آتش به هم دیده پرآب اولی

تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان / در تاب و تب باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده [illegible] / رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

آن غالیه‌خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما درنوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا / یاری است چو حوری و سرایی چو بهشتی

تنها نه

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده / در هر قدمی بتکده‌ای هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می نوش کن اندر لب کشتی

تا کی غم دنیا بخوری ای دل نادان / حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است / کو راهروی اهل دلی پاک‌سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت انسی و دیده بر سر راهت / به مردمی تو بفرما از آنجا که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح‌فزایش ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم / دقیقه‌ای است نگارا در آن میان که تو دانی

خیال تیغ تو با من حدیث تشنه و آب است / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ | حدیث عشق بیان کن بهر زبان که توانی

کتبت قصه شوقی و مدمعی باکی | بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش | ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجیب واقعه و غریب حادثه ایست | انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

ز خاکپای تو شد آبروی لاله و گل | چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

کار چه کر کند عیب دامن پاکت | که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز | وهات شمسة کرم المطیب الزاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری | اری مآثر محیای من محیاکی

بآبروی گل و خاکپای سرو کرم | جهان بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند | که چون صفات الهی ورای ادراکی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی | حاصل از حیات ای جان یکدمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت | با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد | گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

پند عاشقان بشنو از در طرب بازآی | کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

باده های شبخیزان ای شکر دهن مستیز | در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم را ای برادران رحمی | کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

خم شکن نمیداند این قدر که صوفی را | جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت | عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد | جهد کن که از دولت کام عیش بستانی

گرچه فارغی از ما ای نگار سنگین دل | حال دل بخواهم گفت بیش از آنچه تا دانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را | ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی | گفت بازآی که دیرینه این درگاهی

رب در میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر دو جهان — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه — بادب باش گر از سر خدا آگاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ایدل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلمات است بترس از خطر گمراهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده — مسند خواجگی و منصب توران شاهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار — عملت چیست که فردوس دو جهان میخواهی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
که هر که کنج قناعت بگنج [illegible] داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
نگار خویش بدست خسان همی بینم — چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست اندرین زمنی

بیا که قسمت این کارخانه کم نشود — بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی
ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
ببین در آینه جام نقشبندی غیب — که کس ندید چنین نقشبند طرفه فنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که رنگ گلی مانده است و یاسمنی
بصبر کوش نوای دل که حق رها نکند — چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ — کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — گو [illegible] تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عشق از درم درآی — [illegible] از دلم غم دنیا بدربری
در چاه جاه و مال و بزرگی خطر بسیست — آن [illegible] ده سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و مال — [illegible] کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یکحرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش

بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز
صوف آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات از قدم سفله مجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ور نه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل
آمدن موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

تو حریفی که شب و روز می صاف کشی
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

یار من گر بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کار دشوار بدست آوری از خودکامی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

عیان نشد که بها چیست خاک پاش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست
گرم قرار درین تیره خاکدان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی	اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال	چو اینقدر نه بدیدیم باری آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طره دوست	کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی	اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

جای حضور دلکش و امن است ای برادر	زین ورطه وامانی و عزم طرب درآی
ای گنج دولتی بچه خالی که دورست	در شاخسار گلشن تو سایه همای
هر صبح در هوای رخت می‌کشد صبوح	جمشید بخت چرخ بجام جهان نمای
باد تو هم چو آتش موسی بجسته‌ای	خاک تو هم چو آب خضر زندگی فزای
مرغول سنبل از دم خلق تو چون نسیم	جمشید در حریم تو چون بندگان ما
خورشید در هوای تو چون ذره پا بکوب	زلف تو چون همای خیال تو کسای
و خنده تو گلی تو چمن را حیات ده	جعد بنفشه تو صبا را اگر گشای
حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن	کاندر بهشت خوشتر ازین گوشه نیست جای

ای کاش

ای کاش خدا نامه عیشم بنوشتی	اکنونکه نوشته است بزودی بنوشتی
معمار وجود از زدی زنگ تو بر عشق	ذرات محبت گل آدم بسرشتی
زاهد بحکم شیشه حکایت که بتقدم	ترکیب جو جوری در سرای جه بهشتی
برخاک ره خواجه که ایوان جلالست	گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی
حبل من و سلم تو فلاک راجه بقاوت	آنجا که بصر منیت چه خوبی و چه زشتی
ترسا بچه دوش همی گفت که حافظ	حیفست که هر دم کند آهنگ کنشتی

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی	به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هویی
بخدا که رشکم آید ز رخت بچشم چو چشم	که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی
دلها شد و ندانم چه شد آن نگار ما را	که گذشت دور عمر ما خبری ز هیچ سویی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش	بجز این خیال یارا نبود جو آرزویی
نه بدست با جوانان بچمن نشستن دلکش	هوس جمال یار از دو ببیچ رویی
مکن ای صبا مشوش سر زلف آن نگارا	که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم‌نشین نهانخانه مرا / زان سوی هفت پرده به بازار میکشی

کفتی سرت بسته فتراک ما شود / سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف / هر دم به قید سلسله در کار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانه خمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می میخوری و طره دلدار میکشی

پدید آمد رسوم بیوفایی / نماند از کس نشان آشنایی

ز دستم نیست دست فاقه پیش / کند اهل هنر دست گدایی

کسی کو فاضلست امروز در دهر / نمی‌بیند ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهلست اندر تنعم / متاع اوست این دم بهایی

اگرش عمر بخواند شعر چون آب / که دل را زو فزاید روشنایی

نه بخشندش یکی جو از بخل و امساک / اگر خود فی المثل باشد سنایی

خرد در گوش هوشم دی همی گفت / برو صبری بکن در بینوایی

قناعت را بضاعت ساز و میسوز / درین درد و عنا چون بیدوایی

ایا حافظ بیان این پند بشنو / اگر از پا درافتی با سر آیی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی / ز چشم مست تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو بخواب تو ای چشم مست یار بجان / که در پیست ز هر سوت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند / که نیست گنج روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان / چو تیره‌رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی / بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

سبت سلمی بصدغیها فؤادی | و روحی کل یوم لی ینادی
غم دل بر دو تن بیچاره ناچار | بعزم او که می بخشی بشادی
نگارا بر من بیدل ببخشای | و وصلنی علی رغم الاعادی
دل ما شد فدای روی خوبت | که روی روشنی را ما بیادی
نگارا در غم سودای عشقت | توکلنا علی رب العبادی
دلم گم گشت در چین دو زلفت | علیلا مطلقا والله هادی
امن انکرتنی عن عشق سلمی | زاول ایدل لهی بوادی
بحمد الله که بنمودی رخ خوش | در رحمت بروی ما گشادی
ولی ما جان غرامت بست چرخ | عرب یکدی ری ارا بادی
که همچون حافظ مسکین دل من | غریق العشق فی بحر الوادی

سلام الله ما کر اللیالی | علی مالک المکارم والمعالی
علی وادی الاراک و من علیها | دوار باللوا فوق الرمالی

بهر منزل که رو آرم خدایا | نگهدارش بحفظ لایزالی
وعاکوی عنبر پیمان جهانم | وادعوا بالتواتر والتوالی
منال ایدل تو در زنجیر زلفش | همه جمعیت آشفته حالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود | که عمرت باد صد سال جلالی
زبان ناطقش پی کلک آوریاد | که گردد کند خط املایی
فحبک راحتی فی کل حین | و ذکرک مونسی فی کل حالی
اموت حیاتنا یا لیت شعری | متی نطق البشیر عن الوصالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی | من بدنام رند لاابالی
خداوندا که حافظ را غرض صحبت | و علم الله حسبی عن سوالی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی | یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم | تا خود چه نقش بازد آن صورت خیالی
ساقی بیار جامی از خلوتم برون کن | تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم | نومید کی توان بود از لطف لایزالی
بیدل شدم ز دستش و زنار جسم جستش | اودیت بالرزایا باللهو و مالی
از چار چیز بگذر گر زیرکی و عاقل | امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی
صافیست جام خاطر در دور آصف عهد | قم فاسقنی زلالی اصفی من اللآلی
دل رفت و دیده خون شد جان رفت و تن زبون شد | اودیت بالرزایا اللهو و الملالی
یا راکبا تزانی عن موثقی و هادی | ان تلق اهل نجد کلم لحب حالی
العین قد تباب شوق ریاض نجد | و اللقب ذات وجد فی دارة المعالی
لله حمد کان الحبیب فیها | طال العهود طرفی و الزمرة الغوالی
خوی تو گر بگردد هر کز اگر بگردد | عاشق درین جواب عارف در آن جوالی
الملک قد تباهی من الحدث و جده | یا رب که تا ابد باد این قدر و این معالی
مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت | برهان دین و ملت بونصر بن معالی
دلبر بعشق بازی جو نم حلال داشت | فتوی چگونه باشد ای زمره معالی
چون نیست نقش هستی در هیچ حال ثابت | حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

هر که

هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی | جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
سر سری از سر کوی تو نخواهم برتافت | کار دشوار بگیرند بدین آسانی
خام را طاقت پروانه پرسوخته نیست | ناز کان را نبود چاره بجز ناکامی
چشم آرام گرفتن بود از ناکامی | با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رقیبان تو سر دلها | چند پوشیده بماند نظر پنهانی
در خم زلف تو دیدم دل خود آری | گفتمش چونی و چون میبری ای نادانی
گفت آری چکنی گر نبری رشک زمن | هر گدا را نبود مرتبه سلطانی
راستی چند تو حافظ نبود صحبت ما | بس اگر بر سر کویم بکنی پاسبانی

شد بهار و گذشت موسم دی | میتوان کرد فکرت بر وی
کار آن عمر پی می و ستی | اگهی گر ز چرخ و گردش وی
سوی من یار آمد و بگذشت | رفت بر باد عمر من هی هی
زیر این قصر صد هزار شکست | سر جمشید و قیصر و جم و کی

دل بدین مبند اگر مردی / زانکه دنیاست لا شیء لا شی
زندگانی چو یافتم از وی / ومن الماء کل شیء حی
یار با ماست روز و شب حافظ / همچو جانی که هست در رگ و پی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی / چه صورتی که به هیچ آدمی نمی مانی
نه صورتی که گل گلستان فردوسی / نه قامتی که سهی سرو باغ رضوانی
ز بس حکایت حسنت شنیده ام اما / کنون بدیدمت ای جان هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری / دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز حسرت لب جوی تو نشینم و زهر طرف / میان خون دل و آب دیده عمانی

شهریست پر ظریفان از هر طرف نگاری / یاران صلای عشقست گر می کنید کاری
چشم فلک نبیند زین تازه تر جوانی / در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
چشم که دیده باشد از روح آفریده / بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی / کم غایت توقع بوسیست یا کناری
می بی غش است دریاب وقتی خوش است بشتاب / سالی دگر که دارد امید نوبهاری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم / دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل / هر یک گرفته جامی بر یاد گلعذاری
هر تار موی حافظ در دست شوخ شنگی / مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه دردآلود / عاشقان را دوای رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

سحرها همی گفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است / بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن / که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست / ز عشق او چه میخواهی در او همت چه میبندی

همای چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی / دریغ این سایه دولت که بر نااهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است / خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند / سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

ز رخ نقاب برافکند مرغ زد هو هو / منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلاتمت من الماء کل شی حی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

نوشته اند بر ایوان جنت الماوی / که هر که عشوه دنیی خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست / بیار باده و شادی بروح حاتم طی

شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد / ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ / پیاله نوش و کرم ورز و الضمان علی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند / قصد آن قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما که بامید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از لطف کریمت کردند / قول صاحب غرض آنست که آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن / که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

حمد لله علی معدلت السلطانی / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد / آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزند / دولت احمدی و معجزه سبحانی

جلوه بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم به یاد تو قدح می‌نوشیم / بعد منزل نبود در سفر روحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار / تا کند حافظ از او دیده دل نورانی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بلند

بگذار ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار / کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتبار نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / امروز نیز ساقی مهروی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد / جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسترد / فراش باد هر ورقش را به زیر پی

درده به یاد حاتم طی جام یک منی / تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

آن می بده که رنگ طبیعت بارغوان / برون فکند لطف مزاج از رخش به خوی

مسند بباغ بر که به خدمت چو بندگان / استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو / ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت / صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل / شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازان امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست / رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست / عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست / کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ترا که هر چه مرادست در جهان داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنی میانداری

بنوش می که سبکروحی آورد و است / علی الخصوص درین دم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من / مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست / بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش / که سهل باشد اگر یار مهربان داری

چو وصل دوست اگر دست میدهد یکدم / برو که هر چه مرادست در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ / چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری آنست کزین ترک بردوزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

به بستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد / بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

۵۳۷

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری
که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه نشاید فروخت مجلس انس
مگر روی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزه فتان بسحر غره مباش
که آزمودم سودی نداشت مغروری

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز
اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر
نهاده کشور دل باز رو بمعموری

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

ثواب باشد ای دارای خرمن
اگر رحمت کنی بر خوشه چینی

مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرض کن بر نازنینی

الا ای آهوی وحشی کجایی
مرا با تست چندین آشنایی

دو تنها و دو سرگردان و بیکس
دد و دام رهم از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوییم ار توانیم

که می بینم درین دشت مشوش
چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای رفیقان
رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید
ز یمن همتش کاری برآید

مگر وقت وفا پروردن آمد
که فالم لا تذرنی فردا آمد

بگیرد کسی دست حسیبان
کسی باشد غریبی از غریبان

چو نالان آیدت آب روان پیش
مدد بخشش ز آب دیده خویش

که روزی رهروی در سرزمینی
همیگفت این معما با قرینی

که ای سالک چه در انبانه داری
بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دانه دارم
ولی سیمرغ می باید شکارم

بکفشا چون بدست آری لباسش | که از پا بنشست آتشیانش
چو آن سرو سهی شد کاروانی | ز شاخ سرو مسکین دیدبانی
بده جام می و پای گل از دست | ولی غافل مباش ازو بر به بست
بناز من چه وزن آید دلبناز | که خورشید غنی شد کیسه پرداز
لبی سرچشمه او طرف جوی | نم اشکی و با خود گفت گوی
بیاد رفتگان و دوستداران | موافق کرد با ابر بهاران
نکرد آن همدم وبرین مدارا | پسلامان پسلامان خدارا
جنان بی رحم زد تیغ جدایی | که گویی خود نبود آشنایی
برفت و طبع خوش با شم حزین کرد | برادر با برادر کی چنین کرد
بکن حضر مبارک پی تواند | که این تنها بدان شهر آر پیم
تو گوهر بین و از خر مهره بگذر | بطرزی کان نگردی شهره بگذر
چو من با هی کلک آرم بتقریر | تو از نون والقلم می‌پرس تفسیر
تو گر جوهر داری از خر مهره بگذر | به پای آبی منه این خاک برسر

بیفزا

رفیقان قدر یکدیگر بدانید | مراد هم بجوید تا توانید
مقالات نصیحت گو همین است | که حکم انداز هجران در کمین است
روان را با خرد در هم سرشتم | در و تخمی که حاصل بود کشتم
فرح بخشی درین ترکیب پیداست | که مغز شور و مغز جان افزاست
بر آور نکهت زان طیب آمید | مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز جیب چین خورست | نه آن آهو که از مردم نفورست
چرا با بخت خود چندین ستیزم | چرا از طالع خود میگریزم
مرا بگذشت آب وقت از سر | بدین حالم مدارا نیست درخور
هم اکنون راه شهر خویش گیرم | که گر میرم به راه دوست میرم
غریبانی که در عالم نشیند | زمانی بر سرم آیند و نشینند
خدایا چاره بیچارگانی | دوای درد ما چاره تو دانی
جنان گر شب بداری روز روشن | ازین انده بر آور جان من هم
ز هجرانت بسی دارم شکایت | نمیگنجد در اینجا این حکایت

بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشایند باز — در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست و چه دنیاپرست

بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام — وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا بگویم بآواز نی — که جمشید کی بود و کاووس کی

بیا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن — مرید می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که سبزی کند — بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنوشم بیاد کی — که مست از عشق در دلم خون می

بیا ساقی آن می که شاهی دهد — بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که با شستم از دست تاک — برآرم بعشرت سر از این مغاک

بیا ساقی آن می که چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن می که چون سلسبیل — که دل را بود دسترس تا سبیل

شرابم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی آن می که چون سلسبیل — بجوش آورد دیک با خم نیل

بمن ده که سلطان دل بوده‌ام — میم ده که از غصه فرسوده‌ام

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یکجو نیرزد سرای سپنج

میم ده مگر گردم از عیب پاک — شوم ایمن از فکرت هولناک

من آنم که چون جام گیرم بدست — ببینم در آن آینه هر چه هست

بمستی دم پادشاهی زنم — دم خسروی در گدایی زنم

بمستی توان در اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت

باقبال دارای و اقلیم و تخت | میسر شود خسروانی رخت
خدیو خردمند شاه زمان | مربح دولت شه کامران
که تمکین او زنگ شاهی زدست | زن آسایی چرخ دمای آردست
فروغ رخ دیدهٔ مقبلان | ولی نعمت جمله صاحبدلان
الاای همای همایون نظر | خجسته سروش مبارک اثر
فلک را گهر در صدف چون تو نیست | فریدون جم را خلف چون تو نیست
بدان زرگان خود شاد کن | ز ردی فرماندگی یاد کن
ببینی در انجام او هرچه هست | وگر همچو جم جام گیری بدست
بیا ساقی آئی کزو جام جم | زند لاف بینایی اندر عدم
دم ار سیر این دیر دیر بن زن | صلای بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آئی که عکس رخ جام | بکیخسرو و جم فرستد پیام
همان مرحلست این بیابان دور | که گم شد درو لشکر سلم و طور
همان منزلست اینجهان خراب | که دیدست ایوان افراسیاب

کجارا

کجا رای پیران لشکر کشش | کجا رفته ترکان خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد | که کس زخم تیرش ندارد بیاد
بیا ساقی آن جام جم ده مرا | تعلل مکن دم بدم ده مرا
بمن ده که طنبور خوش گفت و نی | که یکجرعه می به ز دیهیم کی
بده تا بجوری بر آتش کنم | مشام خرد تا ابد خوش کنم
بسیم ده مگر کردم از جیب پاک | برارم نفس بر زمین خاک
مغنی زبان چنگ در ارغنون | ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی | که نبود زغم در دل آلایشی
یکی تیغ داند زدن روزگار | یکی را فغان کند کردگار
مغنی نوای طرب ساز کن | بقول غزل قصه آغاز کن
روان بزرگان خود شاد دار | ز ردی فرماندگی یاد دار
مغنی از آن پرده نغمه‌ی بیار | به بین تا چه گفت از خم پرده دار
خنیاگرش آهنگ این داوری | که ناهید چنگی برقص آوری

چو بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحال آورد / کرامت فزاید کمال آورد

درین خونفشان عرصهٔ رستخیز / تو خون صراحی بساغر بریز

همی تا نم از دور گردون شگفت / ندانم کرا خاک خواهد گرفت

ز پی جهان این قصه در شکست / ببین تا چه زاید شب آبستن است

مغنی کجایی نوایی بزن / بیکتایی او دو تایی بزن

بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست

مغنی از آن پردهٔ نقشی باز / ببین تا چه گویند بر اهل راز

مغنی کجایی بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود

که از آسمان مژده دولت است / مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی بزن این نوای سرود / ببین ور بران زنگلکان ساز زود

که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم

بجای سکندر بمان سالها / بدانا دلی کشف کن حالها

بحق کلمات که آمد قدیم / بحق رسول و بحق کریم

زمین تا بود مربع عدل و جور / فلک تا بود منزل جدی و ثور

مغنی کجایی بزن بربطی / بیا ساقی از باده پر کن بطی

یکی کوه پایان سر اندر سحاب / مقام پلنگ آشیان عقاب

ز افعی حدش حلقه اندر کمر / ز تیغش زحل را سر اندر خطر

هراسنده دیو از فر او / دم اژدها در دم مار او

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنهٔ چشم یار

مغنی تو سرمست الحمدی / زمانی زنی زن دم همدمی

زمی دور از دست کن تا غمست / دمی زد دانا به از عالمست

که با هم نشینیم و عیشی کنیم / دمی خوش برآریم و خوشی کنیم

مغنی ز اسعار من یک غزل / بآواز چنگ آر اندر عمل

رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصلت حوالت رود
عزیز جهان ملک منصور باد / غبار غم از خاطرش دور باد
مغنی بیا با مست چنگ دست / کفی بر دفی زن کرت چنگ هست
شنیدم که چون غم رساند گزند / خرد شیشه دان نی بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گل است / ز بلبل چمنها پر از غلغل است
همان به که خود را بجوش آوری / دف و چنگ را در خروش آوری
مغنی چه باشد که لطفی کنی / ز می آتشی در دلم افکنی
برون آر از فکر خود یکدمم / بهم برزنی خانمان غمم
مغنی کجایی نوایی بزن / بما بینوایان صلایی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی / گدایی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول بردار ساز / که هر کار را تویی چاره ساز
تو نبهای راه عراقم رود / که بی یارم از دیده صد زنده رود
مغنی بیا بشنو این کار بند / ز من قول این بند را کار بند

چو غم لشکر آرد بیارای صف / ز چنگ و رباب و زنای و دف
مغنی بیا عود را ساز کن / نوای نو آیین نوا غاز کن
بیک نغمه دردی مرا چاره ساز / دلم تیره چون جستره صد پاره ساز
که حافظ چو مستانه گوید سرود / ز چرخش دهد زهره آواز رود

بیا تا خرد را قلم در کشیم / ز مستی بعالم قلم در کشیم
ز جام و باده دمی دم زنیم / بمی آب در آتش غم زنیم
بیک امروز با یکدگر می خوریم / چو فرصت نیابند دگر کی خوریم
که آنها که بزم طرب ساختند / به بزم طرب هم نپرداختند
ازین وانکه زیر پای خاک / برفتند و بردند حسرت بخاک
برین تخت فیروزه فیروز کیست / درین کاخ پیروزه پیروز کیست
دریغا جوانی که بر باد شد / خنک آنکه از عالم آزاد شد
بیا ساقی آنی که تا دم زنیم / قدم بر سر هر دو عالم زنیم

سبک باش و رطل گرانم بده | وگر فاش نتوان نهانم بده
که این جسر جهان ز انجم آبنوس | بسی داد و دارد چو بهرام و طوس
کسی کو زند طبل بر پشت پیل | زنندش نه با کام کوس رحیل
تماشای صبح از طبقهای نور | بگوشش آید هر دم از نفخ صور
کرای مرغ خوش‌خوان مشکین نفس | بجنبان پر و بال و بشکن قفس
بر ایوان شش طاق خضرا نشین | بمنزلگه جان نشیمن گزین
نوردی شده در خانه ششدری | گرو مانده تا بنگری بگذری
رو جلی کن این هفت طومار را | قلم درکش این هفت پرگار را
بده ساقی آن آب روشن فشان | ازین پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل از گرد نم | همانا که آبی بر آتش زنم
که فیروز روز منوچهر چهر | شنیدم که در عهد بوذرجمهر
نوشتند بر بام نوشیروان | که نغز آید از جام نوشین روان
اگر پور زالی ازین پیره زال | بدستان نمایی شوی پایمال

جو این منزل

جو این منزل درد جای غمست | دریغا که شادمانی کمست
برین شاد مانیم کز درد و غم | نداریم غم گر نداریم غم
جز این مرکز هفت پرگار نیست | جز این هفت پرگار پرگار هست
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ | که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روان در ره این چرخ و هم آب روان | ز آب روان کاشی قحاب غسان
کرا بینها که اینجا نشستند شاد | برفتند و از کس نکردند یاد
کدام است جام جم و جم کجاست | سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلسوفان حی | که جمشید کی بود و کاووس کی
چو سوی عدم کام برداشتند | درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندرین سپنج سرای | که چون بگذری باز نایی بجای
در و بستن دل ز دیوانگیست | بدو آشنایی ز بیگانگیست
درین دار ششدر نیابی تو کام | مجال محال بمقام مقام
بده ساقی آن آب آتش خواص | که گر آب یابم ز آتش خلاص

بدین سقف نه پای شش رواق — توان زد بیک جام می چار طاق

قدح در ده اکنون که با درد هم — سرت گر بهم بر بجا سر نهم

درین ده گروهی سیاوش رسید — که بیرون ده را در آتش کشید

تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو — مریز آب خود خاک میخانه شو

دم از دل بر آر پید رو در کشش — دم گرم دار و دم سرد کش

پی کاروانان بسیار زن — دری در دل تنگ خمار زن

خوش افتاده این دیر خاکی مغاک — کز ینها که بادت دهد همچو خاک

بده ساقی آن خسروانی قدح — که دل را بنقد آید از وی فرح

مراد از قدح باده ایزدیست — ازان گل مقصود با بیخودیست

که بر نام نه قبهٔ چار طاق — توان شد که از خود توان گشت طاق

ز خود در گذر تا رسی در خدا — که گردی فنا هر پسی در بقا

توانی چو برق یمانی گذشت — چو باد صبا زندگانی گذشت

بگو ترک این دار ششدر بگوی — بیاد دست ازین خانه بر سر بگوی

سرود

سرودی درین ره روان برفشان — ور از راه مانی روان برفشان

چو عیسی دمی کن بدل آسمان — بران آن روان تا براری روان

بده ساقی آن جوهر روح را — دوای دل ریش مجروح را

که دوران [illegible] چو جام از کف جم ربود — اگر عالمی ماندش زان چه سود

چو بنیاد عمرست ناپایدار — بنقد این نفس را غنیمت شمار

کسی را که دستت دهد دستگیر — که فردا همان باشدت دستگیر

شه دادگستر ز ناکه برد — ببین ای برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی — جهان کارگاهی ز پروردنی

درین حقهٔ سبز مینای ناز — که هم مهره دردست و هم مهره باز

که مانند پرویز بر سر در تخت — بیفکند چرخ بس زر فرو در بخت

رهائی نیابد کس از شست پاک — که بر خاک بنشیند از دست خاک

بده ساقی آن آب افسرده را — بمی زنده ساز این دل مرده را

که هر پاره خشتی که در منظرست — سر کیقبادی و اسکندرست

هران شاخ عرعر که در گلشن است / بجز خاک خوبان درین گلشن است

بجز خون شاهان درین طشت نیست / نموداری از قامت دلکشیست

بیا تا نشینیم و ساغر کشیم / دم از دم برآریم و دم درکشیم

بده باده تا خون دل کم خوریم / که بادیم و زخاک ره کمتریم

شنیدم که شوریده‌ی می پرست / بمیخانه میرفت جامی بدست

که دولت گردون دون پرور است / ازو شادتر هر که نادان‌تر است

که یابد ازین قرص زرین نشان / بدین سفره پردون ز دوتای نان

که هرکس که در دور گردون بود / ز دوران درونش پر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار / که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود / بد از زندگی در جهان طاق بود

چو زین دار فانی برون برد رخت / ندارد بجز گور و تابوت و تخت

که چون بگذرد عمر تو بگذری / ازو باز مانی و حسرت خوری

اگر هوشمندی بیا باده نوش / چو نوشی دمی باده آیی بگوش

که هردم

۳۱۴

۲۰۴

که هر دم که مطرب برارد خروش / ندارد به سوی جانب سروش

کاین طغرل آبنوسی قفس / نیفتد ازین دانه در دام کس

ره خاکدبان میخانه روب / دری دردنوشان میخانه کوب

که آب آتش خواهت دهند / بمستی زهستی خلاصت دهند

بجامی بردن آورندت زهوش / بوحدت رسی برده افتد زهش

چو حافظ که در عالم جان رسید / چو از خود برون شد بجانان رسید

کسی کو فاضلست امروز در دهر / نمی چیند ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهلست اندر تنعم / متاع او چو هست این دم بهایی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب / که دل را ازو فزاید روشنایی

نبخشد بکوششش از بخل و امساک / اگر خود فی المثل باشد سنایی

خدا در گوش جانم دوش بگفته / برو صبری کن اندر بینوایی

قناعت را بضاعت ساز و میسوز / درین دور فساد بیسدوایی

ایا حافظ بیا این پند بنیوش ‌‌ ‌ که از پا کر در افتی نا بسر آیی

با خرد دوش در سخن بودم ‌ ‌ ‌ گفت شد بر دلم معمائی چند

گفتم اندر اشغال دنیا چیست ‌ ‌ ‌ گفت زالی کشیده خالی چند

گفتم این نفس کی شود آرام ‌ ‌ ‌ گفت چون یافت گوشمالی چند

گفتم این چیست ملک و مال جهان ‌ ‌ ‌ گفت درد سر دون و بالی چند

گفتم اهل ستم چه طایفه اند ‌ ‌ ‌ گفت گرگ و سگ و شغالی چند

گفتم این چیست گفته حافظ ‌ ‌ ‌ گفت پندیست حسب حالی چند

حسود جاه مرا گو بخویش بد مپسند ‌ ‌ ‌ وگرنه در دو جهان جز بدست رضا [نرهند]

مکن ستیزه که هرگز بعقل و فکر و حیل ‌ ‌ ‌ فلک زمام تصرف بدست ما ندهد

فغفور بابد اگر تیغ ز آسمان بارد ‌ ‌ ‌ که بار در حرم کبریای ما ندهد

بحق نعمت خواجه دوام دین که قدر ‌ ‌ ‌ که هیچ مصلحت ما بدین رها ندهد

درین وادی بقول چنگ بشنو ‌ ‌ ‌ که صد من چون مظلومان بیک جو

پر جبریل را آنجا بسوزند ‌ ‌ ‌ بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن گفتن که را یارست آنجا ‌ ‌ ‌ تعالی الله چه استغناست آنجا

چرا با بخت خود چندین ستیزم ‌ ‌ ‌ چرا از طالع خود میگریزم

برو حافظ درین معرض مزن دم ‌ ‌ ‌ سخن را ختم کن والله اعلم

ای داده بباد دوستداری ‌ ‌ ‌ این بود وفا و عهد و یاری

آخر دل ریش دردمندم ‌ ‌ ‌ تا چند بدام غم سپاری

از زلف تو حاصلی ندارم ‌ ‌ ‌ جز شیفتگی و بیقراری

ای جان عزیز زر ضعیفان ‌ ‌ ‌ تا کی کنی این جفا و خواری

هر چند که سوختی بجورم ‌ ‌ ‌ کردم من خسته پایداری

گفتم مگر از سر ترحم ‌ ‌ ‌ دست از ستم و جفا بداری

چون وقت امید آنکه روزی ‌ ‌ ‌ بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم	باشد که مراد دل بیابم
در سختی عشق اگر بمیرم	من دل ز غم تو بر نگیرم
بر تنگ دل ار چه خورد تیرم	گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش	از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت نقشش	گر پیر فلک شود دبیرم
پیری غم عشقم ار چه طفلم	طفل غم عشقم ار چه پیرم
دارم سر آنکه همچو حافظ	بنشینم و صبر پیش گیرم
چون گرد زمانه ستمکار	دور از تو به بند غم اسیرم
بنشینم و با غم تو سازم	جان در سر کار خویش بازم

ای ساقی از آن می شبانه	در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل هیچ است	از دست منه می مغانه

ای مطرب با تو نیز یکدم	از دست مده می شبانه
بر کوی بیاد وصل جانان	چون عود بسوز دل ترانه
دیریست که آتش غم دل	در سینه ما زند زبانه
حافظ منیوش و شادمی باش	تا چند خوری غم زمانه
چون نیست بهیچگونه پیدا	دریای فراق را کرانه
آن به که ز صبر رخ نتابم	باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز	برقع ز رخ چو مه بینداز
تا من ز همه جهان بیکبار	برخیزم و توبه بشکنم باز
تا خود چه بود مرا سرانجام	در عشق چو جهد کردم آغاز
سرمایه عمر داده بر باد	هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش صبر و مجمر غم	میسوز دلا چو عود می ساز
حالی چو نمیرسد مرا دست	بوسیدن پای آن سرافراز



آن به که ز صبر رخ نتابم | باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمنبر گل اندام | از عارض تو خجل مه تمام
بازآی که هجر جان گداز است | برد از دل ما قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت | مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل | قانع شده‌ام بهجر ناکام
مائیم و غم فراق و جانی | تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد کو نیابت | دور از تو نصیب من ز ایام
مقصود وجود حافظ جست | جز صحبت یار و باده و جام
حالی چو نمیشود مهیا | کام دلم از تو ای گل اندام
آن به که ز صبر رخ نتابم | باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم | ابد دل امیدوارم

شادم

شادم بنعمت که در همه حال | سوز غم تست سازگارم
تا رفته از کنارم ای دوست | عمری بامید میگذارم
امشب بگذشت بی تو ما را | طوفان سرشک از کنارم
تا مرگ نگیردم گریبان | من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل | کام دل خستهٔ فگارم
آن به که ز صبر رخ نتابم | باشد که مراد دل بیابم

ای زخم دل تو مرهم دل | عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان | چشم که تو گشت حاکم دل
ابروی تو بود تیغ جان | لعل تو نگین خاتم دل
او در دل ما و ما در آتش | ما را غم اوست نه غم دل
نزدیک شد آنکه باد دوری | گرم سر خوش با کم دل
حافظ چه شود اگر بپی | نوری ز حضور عالم دل

چون نیست وصال او نگردد / آسان آسان مسلم دل
آن به که ز هجر رخ نتابم / باشد که مراد دل بیابم

ساقی اگرت هواست با می / جز باده میار پیش ما نی
اسرار دلست در ره عشق / آواز سماع و ناله نی
یک مفلس پاکباز در عشق / بهتر ز هزار حاتم طی
سجاده و خرقه و جوابات / بفروش و بیار جرعه می
با درد و داروی درمان / تا روح ترا مدد دهد وی
سلطان صفتست پیش ساقی / می آید و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خوبش / وز شرم نگنده عارض خوی
گر زنده دلی شنو ز مستان / در کشتن جان ندای هی هی
حافظ ز غم تو چند نالد / آخر من دلشکسته تا کی
بنشینم و با غم تو سازم / جان در سر کار عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد / سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم / پیکیست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت / کز هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده ام به هیچ وصفی / در خورد رخت نشان ندارد
مرغی که بسوی تو کرد پرواز / دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که چو جان ندارد دوست / ای دوست یقین که جان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است / کابروی تو در کمان ندارد
حشمت نظری بیابد از جنت / مثلست سر جهان ندارد
منظور شهنشهست و از ناز / پروای شکستگان ندارد
سلطان زمانه ناصر الدین / شد معظم او بعز تمکین

شاهی که پناه ملک و دین است / در خورد هزار آفرین است
نوباوه خاندان ملکست / گلدسته بوستان دین است

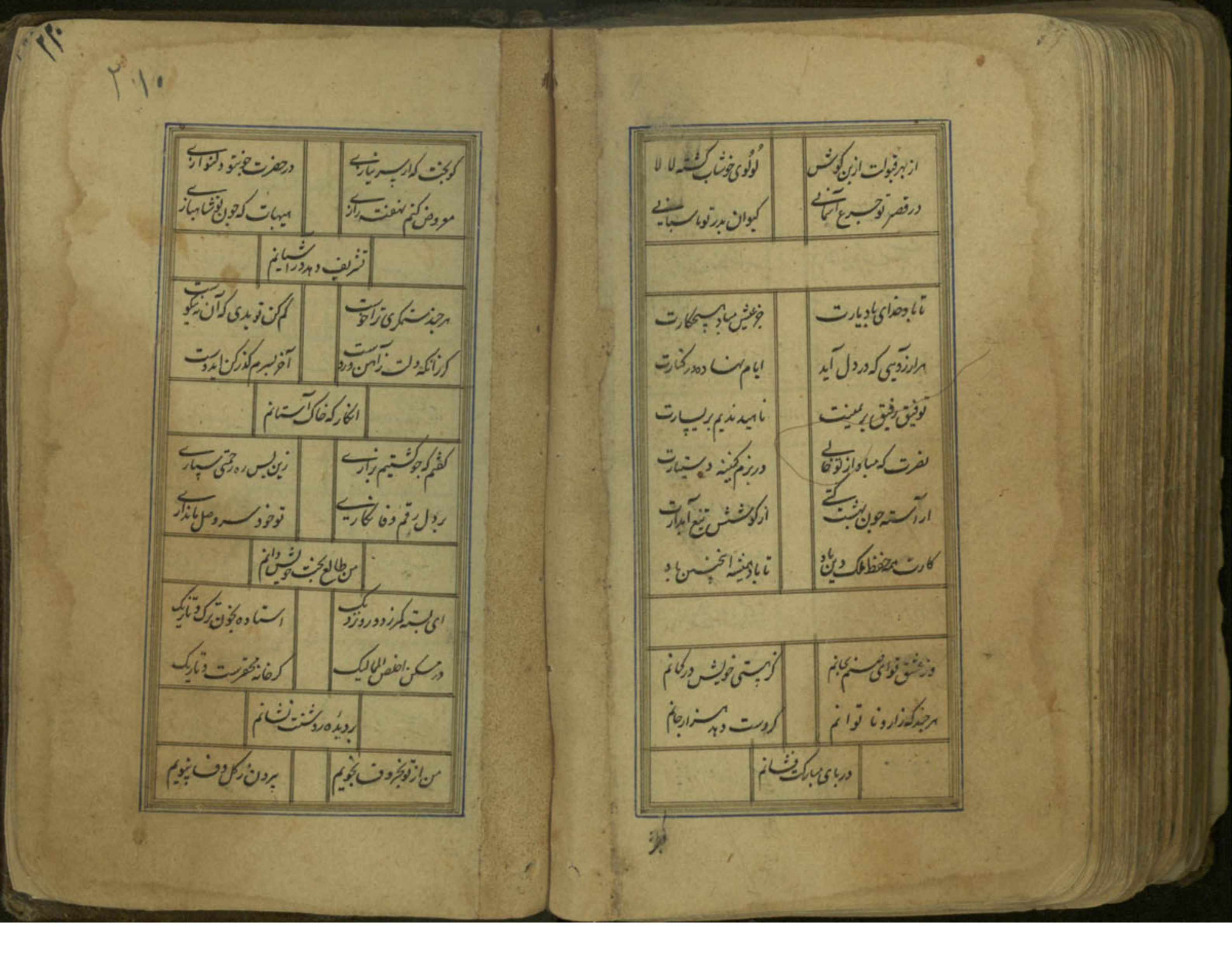
هم نسل شهنشه زمانست — هم لغد خلیفهٔ زمین است
آثار دلایل سعادت — تابنده چو نورش از جبین است
در بحر فتاده ام چو ماهی — انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم قدر او نشسته — فیروزهٔ چرخ چون نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام — سدیست ولیکن آهنین است
آنجی که کمال رفعت اوست — خورشید فلک چو خوشه چین است
جایی که شکوه شوکت اوست — گردون چه بود چه جای اینست
کلک از کف دست اوست دربار — شمشیر ببازوش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی — وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو پسری — نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری — هم برج جلال را تو ماهی
درخواستم از خدای بیچون — بخت تو بدعای صبحگاهی

انام ادم

بر نام تو مهر کرده گردون — منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف — تمکین تو میدهد گواهی
با اینهمه احتشام خورشید — از لشکر تو چو یک سپاهی
نام تو یقین که می برارد — آوازه ز مهر تا بماهی
گردون که بسلطنت برارد — دُری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا — وی غرهٔ دولت تو غرا
ای آمده نوعروس دولت — بر شکل شمایل تو شیدا
انوار شکوه و شهریاری — در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه — این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت — از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو ناهید — هر لحظه کشید جام صهبا
در باغ ز اشتیاق رویت — نرگس همه دیده گشته عدا



از بهر قبولت ازین کوشش — لؤلؤی خوشاب گشته لالا
در قصر تو چرخ آسمانی — کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای یاد یارت — جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزویی که در دل آید — ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق در یمینت — ناهید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی — در بزم کمینه دستیارت
آراسته چون بهشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت
کارت همه حفظ ملک و دین باد — تا باد همیشه این چنین باد

وز عشق تو ای صنم بجانم — از هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت

کو بخت که از سر نیازی — در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی — هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

هر چند ستمگری ز خوت است — کم کن تو بدی که آن نه نیکوست
گر زانکه دلت ز آهن و روی است — آخر بسرم گذر کن ای دوست
آنگاه که خاک آستانم

گفتم که چو گشته‌ایم باری — زین بس ره رحمتی سپاری
بر دل رقم وفا نگاری — تو خود سر وصل ما نداری
من طالع بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک — استاده بخون ترک و تاجیک
در مسکن اخص الممالیک — گر خانه محقر است و تاریک
بر دیده روشنت نشانم

من باز تو بحرف نجویم — بر دامن گل دو حرف بنویم



الا ره بندگی بپوییم — اسرار تو پیش کس نگوییم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

بگریه در وفا گشودیم — نه مهره مهر بر زدودیم
از دوستی آنچه مینمودیم — آخر من و تو نه دوست بودیم
عهد تو شکست من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم — ور زانکه کشند بر ز ریزم
از راه وفات بر نخیزم — من مهره مهر تو نریزم
الا که بر بزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند — جز راه فرار نپویند
خاک من زار چون بپویند — گر نام تو آن دم بگویند
فریاد بر آید از روانم

گر بگذر دم به پیش خیلی — هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی — مجنون نیم ار بجای لیلی

ملابم

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت — آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند بسیر سر بکویت — شب نیست که از فراق رویت
زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی — دایم بمراد دل بمانی
با حافظ بگو عیب نشینی — هر حکم که بر سرم برانی
سهلست ز خویشتن مرانم

ز خواب مستی دوشین چو دیده بگشودم — سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
بوم آنکه کنم توبه از محبت غیر — شنیدم آیت تو بوا الی الله ابدا لنور
ازین سبب من و عشق جناب کعبی صفوی — خدایگان سند دانش خدایگان سرور
لطیفه دان سخن سنج و نکته رد داد — رفیع قدر کرم گستر و صبور شکور
از آن شمایل موزون و آنجمال جلیل — شکیب نیست به ده ساقیا شراب طهور
تو رهنمای شوای شیخ از بیداری — و گر نه ز که کنم عرض نقد المصدور

اگر نه نور انا الله بود که افروزد / شبان وادی ایمن چراغ آتش طور

ازین چه جرم تو باشد که خواهد ترا / سیاهکی بسر گنده مغز کین کافور

چو آفتاب برآید چراغ مرده بکش / بجای روز منور مجو شب دیجور

بساط بزم سلاطین نه جای بی ادبان / زهی فساد خیالی زهی کمال قصور

حجاب حشمت قدرت ازان رفیع تر است / که گویم از رخ او باد چشم بد را دور

بر آن بود که بعیب کسان نبرد ارم / که دور حادثه رایت ز روزگار عبور

دلا اگر چه کرامت ز بخت مطلبی / چه به ز سلطنت کنج فقر و کنج حضور

ازانکه زاده طبع بهاد شان بکر است / ز راغ نیست ولیکن به بکر نیست مستور

بگوش مردم ایام ما نیست چار / سماع نغمه داود و بیت دیگر زبور

ازان ادب بحث که در لغت وزد است / سوال کن که سفرجل به است یا انگور

حماقت جهلا را بباشد ان مقدار / که فکر عقل بود در بساط ان مقدور

بغور درد دل من بجز تو کس نرسد / طبیب عشق تویی رحم کن که این رنجور

مقام نکته شناسی نه کار هر تهمت / نمی رسد بجز از فهم خورد قصور

فادون

فساد چرخ نه زان بینیم و شنویم همی / که چشمها همه کورست و گوشها همه کر

بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین / بعاقبت ز گل و خشت گرددش بستر

چه فایده زره ار کشاد تیر قضا / چه منفعت ز سپر گر کشاد تیر قدر

اگر ز آهن و پولاد سور حصن کنند / بوقت وعده اجل اندر آیدش از در

بدولت خوشی دنیا غره مشو / که ظلمت از پی نور است زهر از شکر

دری که بر تو گشایند بر هوا مکشای / رهی که بر تو نمایند در زمین مسپر

دم تو سخت بگشاید کشید سخت بدم / بری تو دشمن خواهد برید رنج ببر

سپهر گشت چو دایه گریز ازین دایه / زمانه گشت چو مادر گریز ازین مادر

براحت اندر جاست سر نهاده مرو / بکام اندر زهر است ناچشیده مخور

عیار چرخ بسنج و بناد دهر نگر / بساط دور نورد و لباس آز بدر

دل منه بر دنی اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی خار ازین خرما نچید



هر که بروی بی تکلف دل نهاد / چون بدید از خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه بیک حمله سپاهی میشکست / گه بهویی قلبگاهی میدرید
از نهیبش پنجه می افکند شیر / در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش ازو / میل در چشم جهان بینش کشید
گردنان را بی سبب کردی حبس / سروران را بی سبب سر می برید

روح القدس آن سروش فرخ / بر طارم قبهٔ زبرجد
می گفت سحرگهان که یا رب / در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد / منصور مظفر محمد

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست / آرزو می بخشد و اسرار می دارد نگاه

جنت القدس است اینجا عیش در وی تازه کن / زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای انس / خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب / چاکران نیکنام و صف نشینان نیکخواه
دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین / حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

حسن این نظم از بیان مستغنیست / بر فروغ خور نجوید کس دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد / بکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل / طبع در لطفش نمی بیند بدیل
معجز است این شعر یا سحر حلال / هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط / کس ندارد سفت دری زین قبیل

آفرین باد بر چو تو فرزند / ای نکو سیرت خجسته رسوم
در کنف از قضای بد محفوظ / مجلست از قرین بد معصوم



غمم ز جور فلک یکزمان نیاساید | دلم ز اندُه جانان دمی نیاساید
بکار حسرت چون بنشود در دل سرم | بدیدها نم باران غم فرود آید
زلطف غالیه بد بدم خیال شد گم را | نسیم صبح بیکدم ز جای برباید
دو چشم من رخ زردم چو دید بگریست | ازان بخون دلش دیدم بپالاید
اگر نه بیند بدخواه روی من بروی | بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانه بر سرم آنجا که فتنها بارد | چو نو عروس بچشم منش بیاراید
چو من بمهر دل خویشتن ورد جستم | حجاب دور گنبد فتنه پدید آرد
زمانه تار بود آنچه بود مرا | بغیر محنت کان ز نو من همی آید
لقب نهادم ازا مرد فضل دانش را | که که فضل مرا هم زمانه برباید
جو اگر بید چشم و چراغ اندر کوشش | چگونه دشمن من بر تنم نبخشاید
اگر بنالم گویند نیست حاجتمند | وگر ننالم گویند زار بخشاید
بمن بسر فلک آنچه شادیم می داد | کنون که محنت و غم را بمن بپیماید
غمم نباشد ازان رو که هم جاویدان | دری نه بندد تا دیگری نه بگشاید

درین برف دم سرد شد راه بست | نه آن کرد سرما که آب روان گفت
زیاران خشان ره بمجلس فتاد | کرو اعتذار بچند صد این و آن گفت

درویش مطلق بی بهره باشد | که در دینار شادی بهره جوید
بود از شربت شادی صایم الدهر | که جلاب طرب از دهر جوید
کسی کو نوش دارو از زهر | کدامی نوش دارو زهر جوید

مدتی در طلب مال گرفتم بسر | تا با خر خرم شد که ز نقش هنر است
عوض آنچه زمین داد فلک باز ستاند | نکند فایده فریاد و جوابش هنر است
عمر ضایع شد و از مال وفایی نامد | اندهٔ عمر کنون از همه غمها بتر است
بعد ازین نقش نفس عمر هلاک دو جهان | نفروشم که بچشمم دو جهان مختصر است
گنجها یافتم اندر دل ویران ز هنر | گرچه بحر بیت حقیرم که سر از هنر است
مالک ملک قناعت چو شدم کنج نشین | گذرد هر چه زیادت ز مراد دگر است

بعد ازین هر چه رسد باز بدو نیک ای حافظ
غم مخور شاد مشو زانکه جهان میگذرد

مدتی پیش پادشاه و وزیر
بندیمی و شاعری بودم

دل و جان عزیز را شب و روز
بمدیح و ثنا فرسودم

گاه در رزم و گاه در محفل
هر کسی را بقدر بستودم

آخر الامر چون نظر کردم
سخن پیر و شیخ بشنودم

با سر کار خویشتن رفتم
گفت روشن که یاد بنمودم

طمع از مال و جاه ببریدم
بر تن و جان خویش بخشودم

خوش بکنجی کنون چو حافظ رند
با دو صد عافیت بیاسودم

گردون دون اگر دو سه روزی بکام تو
دوری کند مباش بایام غره زینهار

خورشید را شعاع بود عالم مشتری(?) دون
کو خواست تا بدارچه ذره زینهار

این رکن نفس را که بقصد تو آمد بیت
حیفی بود تمام مده ره زینهار

خرسند

خورسند باش و قانع از ابر و آسمان و بهر
از بهر روی نان مطلب تره زینهار

حافظ مبر تو حاجت خود نزد هیچکس
ور بر رسد چو پیش نهنداره زینهار

بنود مهتری چو دست دهد
روز تا شب شراب نوشیدن

با طعام لذیذ را خوردن
یا ملون لباس پوشیدن

یا از آنها که زیردست تواند
هر زمان بی سبب خروشیدن

من بگویم که مهتری چه بود
گر توانی ز من نیوشیدن

همگنان را ز غم رهانیدن
در مراعات خلق کوشیدن

گر کسان قدر من بدانستندی
شب بکفش و درش نشاندندی

تا کمانش ز چوب عود کنند
چو بپایش گلاب راندندی

صد تو بیگر کنند دیوارش
پاسبانان روان نشاندندی

پیش هر خسته کیز کی ز رک
بنشاندی بکس براندندی



گلفنده شعر من ز رشته شکر بارست | زان غیرت طرز رد کوب الفی آل
باد او دانش تلخ که عیب نبات گرد | خاکش ببر که منکر آب زلال شد
هر کس که کور زاد ز مادر بهر جوش | کی مشتری شد به چنجال شد

شاها بشری بهشتم رسیده است | رضوان سپرده حور روس دل سلسبیل جوی
خوش لفظها که معنی موزون [illegible] | چنجال [illegible] و دیگر لطیفه گوی
گفتم درین سرا تو بهر چه آمدی | گفتا ز بهر مجلس شاه و سخن جوی
اکنون ز صحبت من [illegible] | نزدیک خویش خواندش کام دلش بجوی

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار | تا تن فانی ما عین بقا گرداند
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست | بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل در چمن از باد بهار آمد دست | زانکه دریای تو دارم سر جان افشانی
بمثالی و مثالت بنوی ای مطرب | وصف آنماه که در حسن [illegible]

دل بسنر دینی اسباب او | زانکه از وی کس وفاداری نخورد
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد | کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر که بر پای چراغی زد و جست | چون بسحر گرد و نقش در رسید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد | چون بدیدم خصم خودش می رورید

دل ببندای برد و انبار بخشایش زنم | کار از دین که کارت از کجا خواهد گشاد
رو تو گل کن نمی بینی که نوک گلگونه | رنگ هر صورت که رد نقش دگر روی افتاد
شاه هر منزم بر دیده دل [illegible] | شاه و زدم دیده [illegible] گفتم [illegible]
کارشاهان انچنین باشد تو ای حافظ [illegible] | داور روزی [illegible]

ای که از روزگار سپطلبی | فرح و عیش و خرمی و طرب
گر مال و منال و حشمت و جاه | حیله بگذار [illegible] طلب

وقت شناس

بسمع خواجه رسان ای حریف — بخلوتی که در او اجنبی صبا باشد

لطیفه‌ای بمیان آر و خوش بخندانش — بنکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد

بس آنگهش بکرم این بگو بلطف و مترس — که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق — به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد خلق بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریادل — که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند — خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

بگذشتن فرصت ای برادر — در گرم روی چو باد باشد

دریاب که عمر بس عزیز است — کو فوت شود چو باد باشد

بر تو خوانم

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یادگیر نکتهٔ حلم — هر که برد سرت گهر بخشش

ز بد دور باش و به نیکی گرای — مکن عمر ضایع بلهو و لعب

چو کردی بدرگاه میر و ملک — چه میخواهی از قاضی و محتسب

چو دونان درین خاکدان دنی — ز بهر دو نان از چه‌ای مضطرب

چو دانی که روزی دهنده خداست — مدار از طمع قلب را منقلب

تو نیک و بد خویش از خود بپرس — چرا دیگری بایدت محتسب

و من یتق الله یجعله — و یرزقه من حیث لا یحتسب

درین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم — گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

بنار البصر مرخلت حالی لا بد رخان | وطال العفل ادعی بمعنی الوری عیانو
پیا ای طایر دولت بیاور مژده وصلت | عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانو

بگوش هوش رهی منهی ندا در داد | ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب | حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد | گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ای سر اصل عالی گوهرت از جود و ظلم | وی سرادات همچون جوهر ازرق نبو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را | از فرشته باز گیری آنگهی بخشی بدیو

آن کیست کو بحضرت سلطان ادا کند | کز دور چرخ گشت سر ... بدید
رندی نشسته بر سر سجاده قضا | حیزی دگر بمرتبه سروری رسید
آن رند گفت در تن چراغ جهان منم | وان حیز گفت نطفه آدم که آفرید

ای عز

۲۲۸

۲۱۸

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو | با خسروی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مشغول من را او | گردد بروزگار فغان المزید

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق | چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه مجمع فضل است | ولی چه سود که علم نظر در آنجا نیست

بادشاها لشکر توفیق همراه تواند | خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین اوج جلال از پیشگاه مسکنت | آنگهی خدمت دلهای آگه میکنی
با وزیر پرکنایی نیلی خم زنگارگون | کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنگه باده هفت و نیم آورد سودای نگرد | وقت باد اکه هفت و نیم آده میکنی

بمن پیام فرستاد دوستی دیروز | که ای نتیجه کلکت سواد بینایی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد | چرا ز خانه خواجه بدر نمی آیی

جواب دادم و گفتم مدار معذورم | که این طریق نخود کاست و خود رایی

وکیل قاضیم اندر گذر بگیرد سخت | بکف قباله دعوی چو مار شیدایی

اگر برون برم از آستان خواجه قدم | معاملم سوی رندان رود به رسوایی

خبر خواجه حصار منست و اینجا | کسی نفس نزند از مردم تقاضایی

بعون قوت بازوی بندگان وزیر | بسیلیش بشکافم دماغ سودایی

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل | بدی نقطه زرش مدار بایستی

وگر سرای جهان را سر خرابی نیست | بنای او به از این استوار بایستی

زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش | به دست آصف جم اقتدار بایستی

ور آفتاب نکردی کسوف جام نشستش | جواهری زمی خوشگوار بایستی

جو روزگار حسود این کریم پیشه نداشت | بعمر مهلتی از روزگار بایستی

جود دستگیری از دو بود نیاز | دوام عمر خوشش پایدار بایستی

دابنی

دریغ خلعت حسن و جوانی | گرش بودی طراز جاودانی

دریغا چهره تا دلاکرنجی | بخواهد رفت آب زندگانی

همی باید برید از خویش پیوند | چنین رفتست حکم آسمانی

وکل اخ مفارقه اخوه | لعمر ابیک الا الفرقدانی

هنگام بهار ست گل لاله و نسرین | از خاک بر آیند تو در خاک چرایی

چندان ببر خاک تو چون ابر بگریم | همچون گل نورسته تو از خاک بر آیی

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند | چه دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سیمین در کنارش | فلک بر سر نهادش لوح سنگین

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی | از در ما درآ اگر طالب نور سرمدی

باده بده که دوزخ از نام تو برد | آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی

جان بدو دل تو حافظ لب شه جان	ای متعلق دنی دم مزن از مجد

خسرو او داد گرا شیر دلا بحر کفا	ای جلال تو به انواع هنر ارزانی
همه الطاف کرد و همه اخلاق شاه	صیت محمودی و آوازهٔ سلطانی
گفته ما شد بکرت علم عجب احوالم	زانکه شد روز من از مهر خوب ظلمانی
دو سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر	همه بربود به یکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنانی دیده‌ام ای گنج کرم	که ز افتاد در اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو میخورد	توبره افشانده بمن که مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش ای شاه جهان	تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ای دل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست	نقصان بود ز عزل و کمال ار نه از
چیزی مگو که از تو پشیمان شود دلی	کاری مکن که از تو بیفزون رسد خلل
در هیچکس به چشم حقارت مکن نگاه	هر کس شد خوب و زشت و بد و نیک در عمل

